

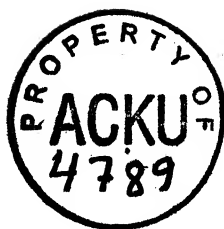
سرمزور

دكتور اسد الله حبيب





نام کتاب : سه مزدور
نویسنده : اسدالله حبیب
سال : ۱۳۶۶
شماره : ۱۹۱
تیراژ : ۲۰۰۰
محل چاپ : مطبعه دولتی



مقدمه چاپ دوم

مجموعه داستانی کوتاه سه مز دور در سال ۱۳۴۶
هجری شمسی چاپ شد و در آن زمان این مجموعه در حلقه
های کتابخوانان خریداران نداشت زیرا در صفحات آن
گوشه هایی از زنده گی مردمان مناطق شمال کشور
باتلاش واقع گرا یا نه انعکاس یافته بود .

—يك—

نویسند ه که خوددو را ن کود کی را در آن دهات بسر
برد ه خاطرات روشنی از مناسبات روستاییان آن
سامان داشت پرو تو تیپ قهرمانان داستا نها را از
ترکیب خصلت آدم های شناخته اش ساخته بود و در تصویر
آنها کوشش های لازم یک نویسنده تازه کار را به خرج
داد ه بود تا تیمپا یی از نماینده گان مختلف جامعه
ده عرضه دارد .

بعد در سال ۱۳۵۲ ه.ش. در مجموعه داستا نه های
«آیدن» ترجمه روسی این داستا نها با داستا ن میانه
سپید اندام (منتشره در سال ۱۳۴۴ در کابل) در مسکو
چاپ شد و شماری از آنها در مجموعه « پایان غم بزرگ »
که در سال ۱۳۶۵ در مسکوبه زبان روسی به چاپ
رسید نیز را ه یافت. داستا ن های مجموعه « سه مزدور » در
سالهای مختلف در زبان های اوزبکی ، انگلیسی ، فرانسوی
و پولندی نیز ترجمه شده است .

اکنون که بیش از بیست سال از چاپ اول « سه
مزدور » میگذرد از کمیته دولتی طبع و نشر سپاسگزارم که
چاپ دوم آنرا لازم شمردند و بر من منت گذاشتند از
عنایت الله استاد فاکولته هنر ها ممنونم که رسمهای
بر آن افزودند و آرایش پشتی را تجدید نمودند .

کابل دلو ۱۳۶۶

دکتر اسدالله (حبیب)

فقط برای شما...

نه بخاطر رها یی خود از جنگ انتقاد ها ، بلکه به خاطر نجات
خود انتقاد ها که در جنگ مداراهای انتقاد کش می میرند ، این
مقدمه را می نویسم .

خواهید دید که خلاف معمول و به ضد سنت مبتدل کهنه در هیچ
جای این مسقط نه نخواهم نوشت که هرگاه در این قصه ها اشتباهی
می بینید به نظر اعضاء بنگرید و این التماس بی مورد را برای چیزیکه
هرگز واقع نمیشود ، هرگز ، نخواهم کرد .
چه ، من در اجتماع یکپارچه اغماض زندگی میکنم .

و بخاطر در هم کو بیدن این اغماض زندگی کشم ، یعنی این
چشم پوشی شرم آور اجباری از هر چه نادرست است ، هرچه
پلید و مردود است و هر چه زشت است ، یعنی بخاطر درهم کو بیدن
هرچه اجتناب از انتقاد است ، این قصه ها را نوشته ام .

قهرمانان قصه های من که تنهادر نبرد شکست خود اغماض هانی، بلکه در نبرد ویرانی آشیانه این اغماض ها بر خاسته اند، خودشان در میان این اجتماع بیزار از انتقاد زنده گی میکنند.

من چهار سال پیش ((آفتاب گر فنگی)) این نخستین قصه ام را نوشتم و بانوشتن آن به گفته مردم گلوی خود را خالی کردم، زیرا از دیر باز چیز هایی برای گفتن داشتم چیز هایی که تنها از خودم نبود و نمی توانستم برای خودم نگا هشان دارم.

من قصه های زیادی گفته ام، ولی چندتا دوستان دیده و نا دیدم، که هرگز دیده را دیده و نادیده را نادیده نمی دانند آنها را شنیده اند.

یعنی قصه های مرا کسانی از میان چند تا تعلیم یافته یاوا - ضحتر از میان نیم فیصد این اجتماع، خوانده اند. و با اندوه بی پایانی میگویم که آن نود و نه و نیم فیصد دیگر که در شب های ناراحت قصه گویی من باید باشند، اصلاً تاحال حق شنیدن ندارند، یعنی تاحال خواننده نیستند.

در این مجموعه تنها داستان زن دیوانه دستخو رده يك داستان من است، که به عنوان دیگر و پایان دیگر چاپ شده است و عنوان به خاطر پول را هم پساً نتر، یعنی بعد از چاپ اول این قصه برایش پذیرفته ام، دیگر همه این افسانه ها را تنها تنها پیش از این چاپ کرده ام. متأسفانه تا هنوز تنها برای کسانی از میان چند تاباسواد یعنی کسانی از همان نیم فیصد شمارا میگویم!

دیگر وقت آن گذشته است که افسانه عشقهای دروغین خود را

بگو ییم . یا پیش روی مرد می که برای نان ، به خاطر معده گر-
سنه شان سر گردان اند ، پیش پای معشوقه ای که نیست ، گریه
کنیم .

دیگر وقت آن گذشته است که به نادانی ، بخاطر تفریح چند تا
تفریح پرست ، ببر مغز خود که میوه نان خشک است ، فشار بیا-
وریم و دروغ بگو ییم و خود را مسخره شان بسازیم .

بخاطر پشتیبانی از انسان اسیر و اعتراف به اینکه انسان
هرگز هنر را برای بر بادی خود به وجود نیاورده است . در ست
آن است که داستانهای خود را ، وسیع تر هنر خود را از منبع
حقیقی اش یعنی از زنده گی اجتماعی بگیریم و بجای حقیقی اش یعنی
بهتر ساختن زندگی اجتماعی بکار ببریم .

این وظیفه ماست .

ملیونها مرتبه از وحشت آوری داستانهای افراد همچاک وحشت
آور تر است که بچه ها و دخترهای ما نوشته های میکی اسپلین ها
را بخوانند . و از آن وحشت آورتر است که به دنبال این وحشتناک
ها بروند .

مگر از واقعیت زنده گی خود ما استاد بهتری هست ؟

به نالشی بار بار بر آن گرسنه یی شما را سو گند میدهم که در
دهلیز های بانک خون ، پیش پای خریداران خون شان ، خونی که
نیست ، بیحال میشوند و روی خاکها مانند مرده دراز می کشند ،
بگو یید که آیا به داستانها ییکه انعکاس دهنده واقعیت زندگی

ما باشد احتیاج داریم یا به صحنه سازی های میکی اسپلین ها
کدام يك ؟

چه میگویند ؟

آیا این زنده گی ما در ست شود ؟

و آیا برای در ست شدن شناخته شود ؟

برای این سوال ها دو گونه جواب کاملاً واضح موجود است:

((هان)) و ((نی))

اگر طر فداور جواب اول استید، من هم طر فداور شما استم و برای

شما این قصه ها رانوشته ام، فقط برای شما . . .

اسدالله حبیب



سه روز دور

ریگزار های میان اند خوی و شبیر غان در آن شب سیاه توفانی
نا آرامتر از شنبهای دیگر بود . گویی غو لهای بیابانی به سرو
روی هم میکوفتنند ، چیغ میکشیدند ، گروه گروه بگوشه های
تاریک و هول انگیز دشتهای می تاختند . شلاق تند باد از جهت های
نا معین به شکل زنجیری از تپه های شتابان و دو نیمه به سینه
صحرا میخورد . ر یک میده به ورزش دیوانه وار با دها در چشم
و گوش انسان فرو میرفت .

هیا هوی و حشتنا کی تا ابرهای سیاه خاموش آسمان ببالا
می جهید و گاهیکه اندک آرا مش بر قرار میشد به درستی آواز باد
بگوش میرسید که بی شباهت به زن جوانی نبود که گیسوان
سیاهش را افشانده نالان به سوی گور فرزندش ، میگریخت ، دور
میشد و در ژرفای تیرگی نقطه های دور زار زار میگریست .

انه گلدی دهندها نهایش رآبه همسا یید . قرچ قرچ آزار دهنده یی
از آن بر خاست . ذرات سنگ و خاک را بالعالب دهن از درز دندان
های خود شسته بگو شه یی تف کرد و کمی ریگ بالای آن پاشید.
این تر بکن تنو مند که برپشته و ریگ تکیه کرده بود ، پو ست سرخ
آفتاب سوخته داشت ، کلا پوست گو سفندی اش را برزانی
چپش پو شا نده بود . کله ترا شیده اش سفید و گرد مینمود .
به زیر آن ابروان خرما یی ، چشمان سبز و شفا فش مانند دومهره ،
شیشه یی میدرخشید .

پیشانی و گردنش بیش از خد معمول چلکی داشت . یخن
پیراهن کبود کر با سیش را بازگذاشته بود و در حالی که موزه
های خود را بگو شه یی نهاده باهای عرق آلودش را به آتش شعله ور
میان اجاق نزدیک میکرد ، آمارانه دستور داد که برای شترها خار
بیندازند . تنگری ، جو ره ، قلیچ ، کینجه ، بوری ، بیرگش و ...
بعد از آنکه دست های خود را به شعله های خونی و سرگردان
آتش نزدیک میکردند ، یکی دنباله دیگری به راه می افتادند . تاریکی
مرموزی در سراسر دشت خوابیده بود . از چند قدمی
آواز بغ بغ شترها و شرنگ ، شرنگ زنجیر های شان شنیده
میشد . جوانان کاروانی باتوده های خار میان گله شترها از نظر
پنهان شدند .

ادیک سیاه کوچکی بالای آتش قرار داشت و از آن آواز جو -
شیندن آب ، لذت بخش و خواب آور ، بگوش میرسید . انه گلدی
چند بته خار در آتش انداخته خاموشانه به سرکشی های
وحشیانه شعله ها خیره شد . ناگاه آواز خفیفی همراه فریاد باد
ها بگوشش رسید . وی بلیست بلیست آن دشتها را بلند بود و ،
همیش ما نند عقاب مغروری ، جسور و خشم آلود مینمود .

آنگاه گویی نگاهش در اعماق تاریکی فرو میرفت و در حالیکه بارشش مانش و برنجش بازی میکرد به دور دست ها چشم دوخته بود .

چند دقیقه چشما نش پیش رقص شعله ها درخشید و در حالیکه لبخند خشک آلودش را آهسته زیر دندان گرفت از میان خورجینیکه به جای بالش زیر آرنجش بود تفنگ یازده تیره خود را کشیده جانفور و کارتوس های آنرا از نظر گذراند .

آواز ترق ترق تفنگ جاری پیر را که در کنار اجاق میان قاقمه اش پیچیده و خفته بود بیدار کرد . خرخر گربه مانند و یکنواختش قطع شد و پس از چند اخ و تف گفت :

— آکه یو لداش خیریت ؟ انه گلدی که میان رفقا یی به یولدش شهرت داشت آهسته پا سخ داد :

خیریت .

دیگران هم بدور آتش جمع شدند ، تفنگ ها را آماده کردند . آواز نزد یک شده میرفت — آوازی که بیشتر به التماس و زاری ، شبیه بود . یو لداش نگاهش به رفقا یی اش انداخت و با اشاره به همه شان فهماند که حتما دسیسه یی در کار است . باید پراگنده شوند و در پناه تپه های ریگ برای خود سنگر بسازند .

بوری که راستی هم مانند گرگ جوانی دلیر و رشتاب بود از فنون عسکری استفاده کرد . بر آرنج ها خود را کشیده میان تپه ها نا پدید شد . چند دقیقه دیگر گذشت و هیچ آواز تفنگی بگوش نرسید و همان فریاد لرزان همان نسان افزایش میافت و نزد یکنتر میشد تا که یکبار مخفیه شد . گویی کسی ناگهانی گلویش را فشرد . پیر گش همانسوی خود را بر تاپ کرد و پس از مدت کمی بوری با موزه های وزین و قد بلند و گردن درازش چیسز

چیز سیاهی را بالای دستهای آوردی و کش نیز بپایش گام می نهاد.
آنان در برابر دیدگان حیرت زده رفیقان شان نزدیک شدند و
بوری ارمغان خود را کنار آتش به زمین گذاشت.

همه سرا سیمه بر او خم شدند و جفت چشمان سیاه تیره در برابر
آتش برق زد. دستهای خشن و چرکین به سوی شعله های نار-
نجی و سرخ عنان گسیخته دراز شدند و آهسته جنبید، نیم خیز شد
و بوری زانوی خود را زیر کمرش نهاد که تکیه کند. سرو پایش
بر هنه و کینک چوپا نیش پاره پاره و خون آلود بود. شاخه
های خاربه آستین ها و دامنش فراوان بند شده بود و ریگ
نرم زرد رنگی که بالای بروان کم انحنای خرمایی و دو طرف
بینی نشسته بود آرام فرو میریخت، رنگ قرمز
گوشه چشمش، حلقه فلزی که بگوش داشت و دندانهای فاصله
دارش بیش از همه چهره او را جلب ساخته بود و آنچنان نکه معمول
بود مردان چشم سبز زرد پوست و هنگام خشم یا هزل جر من بنه-
مند بوری نیز که بین رفقا شوخ تر از همه بود، دستی به شانهاش
زده گفت:

جرمن آشنا تکیه کن، آرام باش! آخر این چوپان بچه نیمه
شب این جا چه میکند، گوسفندانش کجاست؟ آیا همه اش زیر
تپه های سرگردان ریگ دفن شده اند؟ از اینگونه پرسشهای
زیادی در چشمان هر یک از کاروانیان خوانده میشود.

یو لداش برخاست و در حالیکه تبسم پرمهری بر لب داشت کنار
چوپان بچه نشست و آنچنان نکه پاهایش را با مهر بانی چا پی میکرد
سر خود را نزد یک گوشش برده نامش را پرسید.

وی آهسته همراه غرغرد و امدازیکه از سینه اش بالا میشد پاسخ
داد:

- شامر (شاهمراد) و وقتی که پرسیدند گرسنه است یا نه

چند بار دهنش رامزه مزه کرد و بیخیال بگو شه یی خیره شد .
باشاره یو لداش رفقا هر کدام به کاری دست زدند . بوری کاسه
سفا لینی را از میان خور جین کشید و با دستمالی که به کمر پیچیده بود
خاک آنرا سترد . و کینه چند نان سیاه از پله دیگر خور جین
بر آورده میان کاسه ریزه کرد . پیر گش که هر دو پایش را بدور
کنار اجاق گذاشته انتظار میکشید ، دیک را بر داشته شور
بای آنرا میان کاسه ریخت .

درمشک کوچک اندکی آب شور گل آلود داشتند . دستها را با آن
شسته بامهمان نا خواننده شان به دور دستر خوان شالکی گرد
آمدند و چشمک میز با نان یو لداش به شامر چوپان جرات داد که آستین
های کپنک خاکستریش را که تارها و پارگی های آن تا کاسه
شور با آویزان میشد بالا بزنند و با نخستین لقمه نشان دهد که
خوب گرسنه است .

نان خورده شد . شامر در حالیکه توته نبات رامیان پیاله چای
سبز با تیغ قه یو لداش آب میکرد به سوال چاری پیر گوش فرا
داده بود . چاری به ادامه سوال هایش به تر کمنی پرسید :

ده شما کجا ست ؟

شامر توام با اشاره دست گفت :

- هی . . . آنجا ، نیم روزه راه دور است .

- خوب ، تنها تو و خواهرت ؟

بلی من و خواهرم در آن خانه خدمت میکنیم . پدرم خدا بیامرز ،
در سال قطعی بیست سیر گندم از نزد همین الله نظر ارباب گرفته
بود . و آمیخته با آه عمیقی در حالیکه نگاهش میان پیاله چای غرق شده
بود ادامه داد : . . . آن خدا بیامرز هم سر خود را گرفت و رفت و من
جها تباب رابی پشت و پناه گذاشتم .

در برابر دیدگان خاک آلود و کسل کار وانیان که آرام و بی حرکت و باد قوت روبه افزایشی، متوجه او بودند، آهسته و به مشکل حرکتی به خود داد تا خستگی پاهایش را رفع کند گرد شرم بر سراپایش نشست و گویی دست و پایش را بسته بودند. جزئی ترین خردگانی را آزادانه نمیکرد و هر جمله خود را با چند کلمه تشریفاتی نابجایی که بگوش میزبانان بیایان گردش نا آشنا بود آغاز مینمود، مثلاً می گفت شما را چه درد سر بدهم، یا شاید از شنیدنش خسته شوید. او این گپ ها را از خانه در باب آموخته بود.

بالاخره با بیچارگی پاهایش را جمع کرد و چون اتمهین در محکمه های قدیم بالای دو زانو نشست و به بیان بقیه مطلب پرداخت : خواهرم نیم روز گلیم می بافد و نیم روز گاومی چراند. من هم گوسفندان را دارم، خود را تا شام ها به چرا می برم و شام بسر ای دو شیرین شیر به ده می آورم. دیروز شام، گاهی که چاروق های نمناک خود را جلو آتش خشک میکردم خواهرم گاودوشه پر از شیر را از سرش به زمین گذاشته شروع به گریستن کرد. من که خواهر خود را از جان خود زیاده تر دوست دارم از گریه اش سخت پریشان شدم.

درین لحظه لبهای شامز پریدن گرفت. مدتی خاموش و متفکر ماند و این فرصت کوتاه را شنوندگانش غنیمت شمرده با نگاه های پرسرسان آرام آرام به هم دیدند و دو باره هفت عشت جوره چشم بر لبان خشک شامز دوخته شدند. دستش آهسته به زیر بغلش رفته با قطی مدور رنگ رفته یی بیرون آمد چهره اش را به آئینه سرپوش قطی دیده تقی به پهلویش زد. سرش را باز کرد. پودر سبز رنگی چون یک پرده نازک به جدار داخل آن چسبیده بود. هنوز از میان قطی خالی چشم بر نداشت. بود که یو لداش،

کدوی نسواری رنگ براق خود را که دهنه و سر پوش آن نقره‌یی بود پیش آورد و بکف دست شامراز آن یک دهن ریخت. شا مریس از آنکه با نگاه عریض شکرا ن کرد با حرکت پنجه‌ها نسوار را درست میان کف دستش جایجا کرده با حرکت ماهرانه، یی همه اش را زیر زبان انداخت لبهای خود را گچ کرد و آب دهنش را از ریختن نگاهداشته به بیان بقیه حکا یش پرداخت. گفتم خوا هرم گریه میکرد. پر سیدم، چرا؟ در حالیکه یگان نظر به بیرون می انداخت و با گوشه چادرش اشک های خود را مرتب پاک میکرد حق. حق کنان به من نزد یک شد. سر خود زایش گو شم آورد. هرچه نزد یکنر میشد لرزش بدنش فزون تر میگردد و آوازش با کلمات شکسته و گریه آلود، اوج میگرفت. بازویش را گرفته گفتم:

بگو آخر! آوازت را زیاد بلند مکن میترسم همه را خبر کنی بگو چه شده؟ بی بی ات قهر شده؟ بادا ت زده چه گناه کرده بودی؟ خیر، اینکه اینقدر گریه و بی تابی نمیخواهد. و پیش از آنکه بدا نم اورا چه شده بنای سر زنشش را گذا شتم. گفتم:

— هر چه باشد باز هم زن استی زن. آیا من کم است خورده ام کم منت کشیده ام؟ ببین، افتادی هان افکار شدی نی. انسان جاییکه نمک خورد تمکدان نمیشکند. گذشته از آن من و تو اختیار خود را نداریم اگر خوش باشیم چه کرده میتوانیم و گر خوش نباشیم چه کرده میتوانیم. حالا غیر از اینکه دندان بر جگر بگذا ریم چاره یی نداریم ما و شما مزدور استیم. چه کسی مز دور را با لای چشم خود نشانده؟ . . .

نگذاشت سخنم را تمام کنم. با چپخفه و گریه آلودی گفت: اگر مزدور را بالای چشم خود نشانده اند بروی قصد تجا وز

هم ندا شته اند؟ من ديگر نميخوا هم مزدور باشم! نمي خواهم! مرگ را قبول دارم اينگونه مزدوري رانه... بس است ...

ديگر شما مي دانيد که من چه حال داشتم. پدرم هميش به ما توصيه ميکرد که از کار ننگ نيست ، خدا انسان را از بدنامي و رسوايي نجات بدهد . ما يك عمر با نام نيك ، با آب و آبرو زندگي كرديم . به راستي و درستي 'قدم گذاشتيم' كسي نگفت که دامن شان پايين است يا بالا . با شنيدن سخن جهانتاب تمام بدنم را آتش گرفت .

گلويم فشرده ميشه و زمين و آسمان به چشمم سياه مينمود . يادم آمد که يك هفته پيش اوراز پسر الله نظر از باب اصرار داشت که مرا نزد خسر خود به شهر بفرستد ، اما خانمش به سختي مخالفت کرد و خواهرم نيز زاري ميکرد که من از اودور نشوم . مگر علت را هنوز برايم نگفته بود . من اين اوراز را از روز اول بد ميديدم . از دست درازي هايش در امور ده خوشم نمي آمد و آنگاه که فکر ميکردم او بعد از پدرش از باب ده ما است ، راستي آن دهکده بنظرم زندان مي آمد . گاهيکه اشکهاي خواهرم روي دست هايم مي چکيد و نام همان بدجنس را جويده جويده ميگرفت جز آنکه هر دوي ما فرار کنيم چاره يي به فکرم نيامد . خواهرم گفت :

به بهانه احوال گيري از خسر «اوراز» به شهر بروم و جستجو کنم تا براي خودم و جهانتاب کاري پيدا کنم . و اگر ممکن باشد به ضمانت تذکره خود ششصد افغاني پيشکني گرفته به بهار باب ببرم . باشد که از اين بلا خلاص شويم . خواهرم گفت : پروا ندارد اگر دو سه روز دير تر بيايي . اما کوشش کن دست خالي برنگردی . حالا ميزوم به شهر تا کاري پيدا کنم . يك کسي پيدا کنم تا ششصد افغاني بمن بدهد . من که شهر را درست ندیده ام ، چگونه ميتوانم کاري پيدا کنم ؟ بگمانم بهتر است بکدام ده

دیگر بروم زیراخواه مخواه کارهای شهری را ما انجام داده نمی-
توانیم . کاروخیمت شهری باریکیهای زیاد دارد . آدم چرا از گلیم
خود پا فرا تر دراز کند ...

چاری پیر با خنده تمسخرآمیزی سخنش را قطع کر ده
گفت :

حالا که افسانهات بیایان رسید میخواهی از سر شروع کنی ؟ همه
خندیدند . خنده در گلوهای پربادهردانه شان جوشید و فرونشست
یو لداش با نارضا ییتی نگاهی به رفقایش انداخت و بعد آستین
کیپنک شامر را گرفت و به نرمی گفت :

آشنا ، من ماه ها در سفر استم . زنم در خانه تنها است .
چه میشود که خواهرت دستیار او باشد . و خودت اگر به خانه میا
شی از چند خر و اسب زخمی و لاغری که داریم تیمار داری میکنی
هم خوب و اگر میخواهی با ماهمراه باشی هم من موافقت دارم .
در مورد مزد تان ، باز فکر میکنم . انشاء الله شما رانا خوشنودنیسازم
در حالیکه دستی به برو تشمی کشید ، زیر لب گفت :

اگر مرد باشم . و باز سرش را بلند کرده بلند تر گفت :

بده دست خود را . و چنان ، دستش را به کف دست شاهر
گرفت که مانند ترکیدن پوقا نه صدا کر و پیایی آن دیگران ،
سرور آمیز ((خلاصی ، خلاص)) گفته سخن یو لداش را تایید
کردند و قرار برین شد که فرداشامر بسوی ده الله نظر از باب
روان شود و تاسه روز چشم به راه یو لداش باشد .

تایید شدن سپیده کمرنگی در کرانه های آسمان ، پاسبانان
کاروان هر ساعت عرض میشدند و آتش میان اجاق گاه شعله وروگاه
نیمه جان میسراخت و گاهگاهی جز دود سیاهی از آن به نظر
نمی رسید .

خرخر خوا بیدگان ، اوج گیر و آزار دهنده ، بالا بود تو فان
ریک رو به خاموشی میرفت و ابرهای سیاه آسمان پاره پاره
میشد و به نور ماه ، راه تابش میداد .

شام صبح از کاروانیان جدا شد و شام به ده رسید . گاهی که
از برابر در مسجد میگذشت آوازی آشنا او را به توقف داد
تورسن خرکار دستش را گرفت و بسوی مسجد برد و در برنقش مسجد
هر دوی شان بالای بور یا زانو به زانو نشستند ، تورسن آنچنانکه
هیجان بود و آهسته سخن میزد به شام گفت :

- شام جان ، خوب وقت رسیدی باور کن پشیمان استم . قسم میخو-
رم پشیمان استم . مرا ببخش ببخش و پس از این تا هشتم
خدمت تو را خواهم کرد .

شام که از علت این پوشش خواهی هیچ نمیدانست بآبی حو-
صلگی گفت :

تورسن چه شده ؟ دیوانه شده ای ؟

- نه ، نه دیوانه نشده ام امروز هنگام غروب و بازگشت
گاو ها از چرا او را ز امر کرد تایکی را از نزد خواهرت دزدیده
پنهان کنم . من این کار را کردم اما چه بد کردم ! او را از خواهرت
را به جرم گمشدن گاو در کا هدان افکنده و شاید هم لت کرده باشد ،
نمیدانم ، بیا ، گاو را ببر ! بیابار خیز شام !

شام دیگر پرستشی نداشت با سرا سیمکی ((خودت بیار))
گفته دوان دوان در چپ کوچه های ده ناپدید شد . دقیقه ای
پس نفس زنان عقب در کا هدان خانه ارباب استاده گوش خود
را به تخته در چسباند اما هیچ صدایی نشنید .

همینکه دل و نادل میخواست بر گردد آواز سرفه ای تکانش
داد . دیوانه وار لگد محکمی بدر کوفت . تخته ها از هم پاشید
واز تاریکی میان کا هدان فریاد وحشت آگینی برخاست .

شمار دست خواهرش را گرفته به بیرون کشید. او با آواز بلند میگریست موهای گاه پر و پریشانش روی بازوان لرزان شامرا افتاده بود و اشکهای تابان گرمش بر دستهای خاک آلود او میریخت. زن از باب و غرو سش سرو پا برهنه دویدند تورسن پیش چشم او رازگا و گمشده را آورده میان خویلی رها کرد. مزدوران دیگر نیز جمع شدند و تورسن خرکار در حالیکه در پای دیوار مینشست صدا کرد:

— گاو گم نشده بود. او را زمین سپرده بود که پنهان کنم. من ندانسته بودم که او چه مقصد دارد. غروس از باب دو دسته به سر خود میزد و نمیتوانست چیخ میکشید و همینکه ریش سرخ رنگ و چشمان سرمه آلود از باب ظاهر شد فریادکنان به سویش دوید.

هنوز چند قدمی برنداشته بود که پنجه های استخوانی خشویش به موهای سیاه دراز او رسید و بایک تکان محکم آن زن الاغ را لمغالی رابر زمین زد و خودش که مانند مرغابی از کمر پایش را جنبانده می دوید با گوشه سر انداز ابریشمین سیاهش زمین را جاروب می کرد و در حالیکه چند تار موی میان انگشتانش جر شده بود خود را به از باب رساند. لحظه ای با او پس پس کرد و سپس آواز خشم آلود و گوش خراش از باب بالا شد:

مردم را جمع کنید! آخر صدا کنید که این دختر بی حیا با این خرکار چشم سفید رابطه نامشروع داشته، آنها در خانه من نمیتوانم تحمل کنم. آنان را بیرون کنید! بیرون کنید! مانند سگها سنگ باران کنید! ای بی حیاها! ای بی شرمها، بیرون شوید! اوراز هم باید می آمد و چنانکه عادتش بود با پیش رابر زمین می کوبید و میگریه اما شاید لازم ندانست.

حویلی از باب از زن و مرد پیر هن کنده تنبان پینه خورده
رنگ پریده لاغر اندام پرشد. همه به امر از باب به سوی خر کار
و شام و خواهرش تف کر دندولغت ها گفتند و جز خا موشی
رقت بار پا سخی نشیندند.

این سه روز دور با آنکه به فرمان از باب از ده طرد شدند
باز هم دو روز دیگر سرافکند و شر مگین با چشمان پر آب
سرو روی خاک آلود میان طویله و دنبال گله های گاو و اخر می جنبیدند
اوراز سایه وار تعقیبشان میکرد و فحش و ناسزا میگفت.
تورسن خر کار سه سال میشد که بخانه از باب خدمت کرده و
یک پول مزد بدست نیاورده بود. نمیشد که بزودی ده را ترک
پکوید.

نه... او میبایست چند روز باشد. پیش ریش سفیدان و
صاحب رسوخان دیگر سر خود را برهنه کند و به پایهایشان
بیفتد، تا مزد دوساله اش را از الله نظر از باب بستانند.
شام و خواهرش را از باب بدر بدل شش صد افغانی دینش،
موقتاً نگاه داشت. مگر آنها را به کارهای دشواری چون سنگ
آوردن از دریا برای دیوار احاطه باغچه و خار جمع کردن و غیره
میگماشت.

نیشخند دختران ده یک لحظه از پیش چشم جهانتاب
دور نمیشد. نگاه نفرت آمیز جوانانیکه با شام از سالها
رقیب بودند شام را روز به روز ضعیف میساخت. گویی او را
میگذاخت و هر ساعت گرد سیاهتری برویش می پاشید.
دو روز چون دو سال بالایشان گذشت.

شب سوم تورسن خر کار، مانند دو شب گذشته، به بستر
ناراحت بود. جوال ابلقی که به جای لحاف بر سرش می انداخت
وزین تر و آزار دهنده تر از شبهای دیگر معلوم می شد، وی تمام

روز را جز گنایه های تنه و زننده چیزی نشنیده بود و جز پیشانی های پر چین عرق آلود چیزی ندیده بود.

مدتی از این پهلوی به آن پهلوی رفتند و در باره پدر و دو برادرش که نزد یکی از سرمایه داران اند خوی دهقانی میکردند اندیشید. به فکرش گذشت که چطور فحش می شنود، تحقیر می شوند و لت میخورند و درباره شام و جبهان تاب اندیشید.

فکر کرد که مزد دو ساله اش دو هزار افغانی میشد و دین شام و جبهان تاب ششصد افغانی بهتر بود که ششصد افغانی از مزد خود را به حق آنان واگذازید. و آن دو بدبخت رارهای دهد. گویی با این اندیشه نسیم سردی میان بستر نیم گرمش وزید و در حمام بدنش نفوذ کرد و تمام سوز و حرارتش را با خود برد. یکباره آرامش مطبوعی سراسر بدنش را فرا گرفت و قوه رموزی او را داشت که شبها شب، از تصمیم خودش آگاه سازد. باشد که آن شب را با آسودگی بخوابد.

در حالیکه با خود آهسته آهسته میگفت: اگر یافتند می پردازند و اگر نه خیر پروا ندارد. چون قهرمان رهایی بخش در سیاه می شب با غرور لذت آوردی بیخاست. دیگر مزدوران در خواب بودند. با احتیاط راه خود را از میان شان یا فته بسوی آشپزخانه خوابگاه شام و خواهرش روان شد. میداد نیست که آنان ثانیه های شب بیدار می نشستند. گاهی که نزدیک آشپزخانه رسید نور زرد

تیره چراغ تیلی بر دیوارهای لرزیده اما خفیف ترین آوازی شنیده نمیشد. با تعجب دو سه قدم آهسته دیگر برداشت خود را به دروازه رسانید به داخل کله کشک کرد. نه زحمت شام و خواهرش را ندید بلکه، نمد و لحاف شان نیز به نظرش نخورد. کمی مکث کرد انگشتش را به دندان گرفت با خود فکر

کرد : فرار کرده اند . افسوس خیلی زود رفتند . و همچنان به
اتاق خود ناامید و دزدانه بازگشت .

آنان برآستی در آن شب سیاه ظلماتی ، فرش و ظرف
خود را بر داشته یا بفرار نهادند . وقتی که دوش بدوش هم در کنار
قبرستان آبایی شان که بنام کهنه گورستان مشهور بود ،
رسیدند . . . تأثر گریه آوری هر دوی شان را فرا گرفت . گوئی
مرده ها برای وداع شان برخاسته بودند . سنگ های شکسته و
افتاده خیره خیره در سیاهی سهمگین نیمه شب دیده میشد .
جها نتاب به نرمی دستش را بالا کرد و با آواز لرزانی در حالیکه
نگاهش را بگو شه بی دوخته بود گفت :

بامان خدا مادر . در کنار پدرم آرام باش ما میرویم که در دیار
نا آشنا پیش چشم مردم نا آشنا بمیریم . . . گلویش فشرد
شد و شامر نیز پس از آنکه با آواز غور و اندوه آلود بامان خدا گفت
زیر لب غمگین کنان علاو کرد :

نا آشنای منی چه؟ هیچکس در آغوش مادر شمع نمرده کار ما آشنای
ما است . ما حالا خود پدر و مادر خود هستیم .
خدا گذشته ها را بیامزد . گریه ممکن خواهد راه برو که منزل ما
دور است رو به روی وزش باد ، ساعت ها دویدند . نفس کشیدن
تند و سراسیمه شان شنیده می شد . سرقه میکردند پاهای برهنه
شان به سنگ و کلوخ میخورد . بی موازنه می شدند
چند قدم لنگ لنگ میرفتند و باز به دویدن آغاز میکردند .
در راه خواهر شامر با گلوی گرفته گفت :

شامر جان ، شاید کاروان همان یو لداش که با تو پیمان کرده
بود نیز سر راه ما برسد . شامر فوراً پاسخ داد :
هان ، هان . . . درست باید بسوی راه کاروان برویم . . .
اگر بر سنده عجب کاری میشود . باشد ما نی با زوی خواهرش را

گرفت و او در حالیکه از ریسمان پشته شاپر محکم گرفته
میدوید گفت :

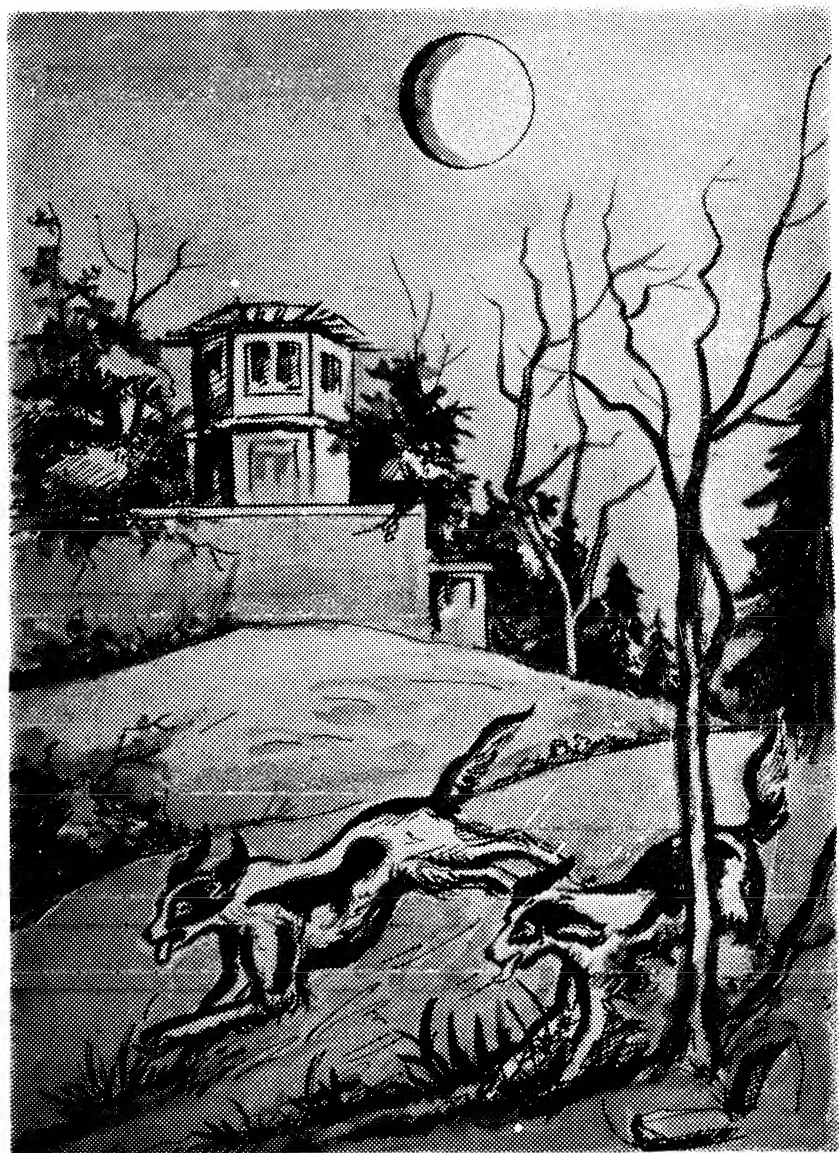
اگر برسد چی . با زهم مزدوری به خانه الله نظر نمی ، بخانه یولداش .
شمار پس از آنکه چند قدم برداشت با آواز گوش نشین و آرا پاسخ
داد :

ما آنقدر زحمت خواهیم کشید که کملا آزاد شویم . دانستی ؟
کاملا .

یکباره دست یکه یگر را گرفتند و در سیاهی و حشی آن شب
توفانی در حالیکه گام های شان آرامتر و استوار تر شده میرفت
بهم نزد یکتر شدند . برای چند دقیقه رفع خستگی از دویدن باز
ماندند . آرام آرام گام می نهادند . خس و خاشه و ساقه های گندم زیر
پای شان میشکست و با آوازی که از کرانه های دور دشت می آمد
گوش فرا داده بودند .

دنگ . . . دنگ . . . دنگ . . . دنگ . . . دنگ . . . دنگ آوازی
زنگوله اشتران کاروان بود .

کابل ، ۸ سرطان ۱۳۴۳



آفتاب‌گرفتگی

چهره خور شید مسخ شده و وحشت آور به نظر میر سید .
شعاع سنگین و نفرت آگین آن خسته و نیمه جان بروی بامها ،
میان حویلیها و دامن دشت های پهناور افتاده بود . کرانه های
افق - آن نقطه های دور ، دشت که در آن ابر ها چون توده های پنبه
به زمین نزدیک میشوند ، زیر غبار آبی و ناز کی مغشوش مینمود
و درختان و بته های تشنه و کم آب آن باشا خه های کج و شکسته
به سپاه هزیمت خورده پی ، شباهت داشت .

از رخنه دیوار های نیم متری ده کوچک سگها با سینه های سفید
وابلق به آسمان و پهنا ی دشت ترسیده نگاه میکردند و بعضی
چوچه سگهای کم جرات دم خود را میان دو پای پسین فشرده و با
گوشهای لمیده و افتاده نجواکنان در کفشکن ، میان آشپزخانه و
کاهدان خود را پنهان میکردند .

سنگ سیاه لاغر یکه چند دقیقه پیش در آغوش گرم و پر مهر آفتاب
 دراز کشیده و بخواب عمیقی فرو رفته بود ، آهسته نا لش میکرد .
 مایع غلیظی دندان های سفید و قیزش را شسته از گنج دهنش
 بروی خاک جاری میشد . با پای پیشین مگسهای مزاحم راز سرو
 رویش دور میکرد و گاهی به شدت میلر زید و صدای نا له اش
 بلند تر میشد ، گویی با کابوس هولناکی دست و گریبان بود تا
 آنکه یکباره باباز کردن چشمش نش نیم خیز شد . به اطراف
 خود وار خطا نظر کرد ، خاک های خود را به شدت تکاند و خاموشانه
 به گوشه یی گریخت .

با سر انداز های سرخ و بنفش و سفید زنان و دختران روستایی
 با چرق چرق گنجشک ها و هیاهوی دسته جمعی و یکجایی دهقانان
 که از محوطه مسجد کو چسک ده بالا شده تمام فضای آن قریه
 چند خانه یی را تسخیر میکرد ، زمین تر سا ننده تر از آسمان
 مینمود .

رنگ آفتاب نارنجی و خشن بود چهره های مردم درخشنده کی خاصی
 داشت آثار ترس و پشیمانی در نگاه شان مشاهده میشد . گویی
 در ختان و سبزه های زرد و خشک تابستانی نیز بوی گناه و عصیان
 استشمام میکردند و به خجلت سرهای خود را تکان میدادند . آواز
 دعا و زاری ریش سفیدان با فریاد و گریه کودکان تر سیده می آمیخت
 و بسوی آسمان بالا میرفت . همگی از کار و جنبش دست گرفته به
 چهره نیم سیاه و مشتعل خورشید عا جزانه نگاه میکردند .

زمین شرمگین و خاموش ، مورد عتاب آسمان واقع شده بود و هر
 گنبدگار گمان میکرد به خاطر معاصی او خورشید نورانی در پنجه
 قهر الهی عذاب میکشد . در دهن دروازه های کهنه و درسیه
 کمرنگ دیوار شکسته مسجد خون گو سفیدان قربانی جاری

میشد و تفت گرم و مطبوعی از میان دیگها های بزرگ د لاله سر کشیده بهوا میپسید . بچه گکهای دهاتی با سرو پای بر هبه و پیرا هنهای دراز کریا سی کاسه های چوبی و گلی خود را بر داشته بسوی در مسجد میدویدند .

میان گروه زنان و دختران روستایی ، دو شیزه جوانی ناراحت تر از دیگران مینمود . ده سال پیش گاهیکه هشت ساله بود . بالای همین بام میان بسته های علوفه خشك و توده های خار گدینهای خود را می چید و جشن هروسی شان را برپا میکرد . اما حالا در قطار زنان و دختران جوان غرور جوانی در اعماق قلبش توفانها داشت . سرمه غلیظی میان چشمانش خفته بود . سرخی حنا بروی دستهایش روز های عیدشان را بیاد می آورد . پیرا هن گلداز سرخش نماینده نشا ط جوانی او بود .

وی آنگاه که آخرین دسته موی سیاهش را چوتی کرد و انجام چوتی را زیر دندان فشرد ، متوجه شد که بیش از دیگران ناراحت است . قلبش به شدت می تپید . هراس و ترس فراوانی در وجودش دست یافته بود . فکر میکرد گناهنا بخشودنی کرده است . وی از چند ماه به این طرف چنین تصور میکرد . اما این وقت خشم آسمان راناشی از گناهان خویش میدانست . آواز چند ماه پیش گناه خود را واضحاً حس میکرد چون لکه گرم و آتشین روی قلب نا آراش که هر لحظه سوزنده تر میشد . چیزی به خاطرش گذشت . دزدیده دستش را بر سینه اش گذاشت . لرزش خفیفی بر تمام وجودش چیره شد و بی آراهی او در سردی در حنجره اش دوید . حالت او چنان بود که چیزی گم کرده باشد . ترس آمیخته با حجاب در این چند ماه همراه خون وی میان رگهایش حرکت می کرد و در ساعت های بیکاری و خاصه تنهایی لذت خفیف و گمشده می با آن می آمیخت و باز نابود میشد .

نا گهان پیشا نیش داغ شد. کجکش را از بالای ابروی سیاهش دور کرد و بسوی آفتاب دید. دیگر خورشید از چنگ کسوف رسته بود و به برودوش زمین بگر می‌تابید. آواز دهقانان پیروگریه اطفال تر سیده، بگوش نمی‌رسید زنها از بالای بامها پایین آمده بودند. واو تنها در برابر اندیشه‌ها گاه می‌خندید و گاه پیشانی اش را بر چین می‌کرد.

لرزش لبان مرطوبش که شکر خند جان بخشایی را در خود می‌نهفت، غبار اندوه ناخوانده که بدور چشمانش حلقه می‌زد، همه این دو گوشتی ها بحران آتشینی را نمایانده بود - بحران نهفتنی و گوارا ییکه تنهادر چنین احوال به سراغ دخترهای جوان نمی‌آید، ناگاه نگاه جوان تنو مندی که بالای دو نرگاو چپ را بسته بطرف خرمن گندم روان بود، میان چشمان اشك آلود او فرو رفت. عکس لبهای خشك دستاز چرکین و پاره پاره و ابروان سیاه هشی که چون دو مار بالای دیدگان وحشی و کنجکاو او لمیده بود در قلب دختر رو ستا نشست. مگر نگاه آشنا بود؟ نمیدانم، بالاخره هر چه خواست خود داری کند نتوانست گوشه ابرویش بالا رفت تبسم بر معنای لبهایش را حرکت داد و نیمی از دندانهایش در خشید و یایک حرکت خود را پنهان کرد.

دهقان بچه لحظه‌ای بر جای ماند و دوباره برای افتاد. از آن روز سالها گذشت. سالهای سی، چهل و پنجاه با قدمهای شمرده سپری شدند. از روزهای تابستان، هنگام غروب که مزارع بیکران گندم در روشنی زرد رنگ خورشید مانند تخته‌های طلا بنظر میرسید، دهقانی پیر داس خود را به زمین گذاشته دست به ریش سفیدش کشید و به آسمان لاجوردی چشم دوخت. ده پانزده پرانده چون نقطه‌های سیاه به دور هم می‌چرخیدند و

بلند می شد ند . نسیم ملا یمی سوی خانه ها به وزیدن آغاز کرده
پیر مرد نفس عمیقی کشید و بیاد آورد :

هان ... بخار های کوچک بروی نقره یی و زیبا یش می برآمد ...
چند جت سیاه و زولیده مو را آور دند تا با شا خکهای خود از بدن گرم
و لطیفش خون بگیرند ... او خون زیاد ضایع کرد و رفت ... شایده
او رفت که بسوی من نخندد ... و دیگر گناه نکند . بعد از آن آفتاب
هم گرفته نشد . اگر چه من گنهگارم شایده او از من گنهگار تر بود .
با آن هم خیلی دوستش داشتم . او یگانه کسی بود که بسوی من
می خندید عجیب می خندید ، ما هرانه و گرم کننده می خندید ، شرم
آلود و دلکش می خندید ، يك لحظه یی و برق آسا و خیلی شور انگیز ...
از روزی که رفت پیا می هم برایش نفر ستادم هه هه هه ... هنوز
برنده پیام بگور ستانها تعیین نشده و هنوز آنجا ها نسیم گنگ و تندرو
فرا مو شی سبز هها را می لرزاند .

۲ سر طان ۱۳۴۲

زن دیوانه

گهواره رنگ پریده اینکه مالا مال از گریه طفل چند ماهه می بود و تکه های مثلث شکل سرخ و سبزه نام تعویذ و مهره های خورد و کلان برای راندن اجنه بر آن آویخته بودند ، آرام آرام ، میجنبید . لب های کودک کبود شده بود . دیگر اشک در چشمان کو چکش حلقه نمی بست . آواز خشک و لرزانش آهسته آهسته در گلوئی کف آلودش فرو می نشست و اولحظه ها بادهن باز خاموش میماند و آنگاه سر خود را به راست و چپ حرکت میداد لبان نازکش را حریصانه می لیسید تا دوباره نیرو می گرفت و چیغ می زد . فغانش چون تند بادی در گیسوان آشفته و سیاه زنی نفوذ می کرد که با دست چپ بازوی گاهواره را در دست داشت و با دست راست پستان خالی و خشکش را می فشرد . پرو دوشش زیر آفتاب تموز که از ارسی می تابید ، عرق کرده و گرم بود و در آن گرمای کسل کننده و ضعف آور ، مگسها جسو رانه بر سر و رویش می نشستند . در چهره اش سرخی و طراوت جای خود را به افسردگی رویه افزایش می داد .

ناگاه ، آواز كودك به نر می د ر ژرفای سینه اش فرو رفت و دیگر
بر نیا مد . لب ها یش به هم پیو ست و سیا هی آهوانه چشما نش
میان پلكها نا پدید شد و نفس هاشمرده از سینه اش بر می آمد .
مادرش هراسان به چهره ا وخیزه شد و سرا سیمه خود را به
حو یلی رسا ند .

آه ! آخی کجا ستی ؟

مرد لاغری با چشمان فرو رفته موی پر یشان و خاك آلود در دهن
از سی یکی از خانه ها ظا هر شد . مجسمه آسا به چشمان همسرش
دید . غم غم ی کرد و غایب شد .

در نظر درختان بی برگ و بار ، دیوار های فر سوده و آسمان کم
مسا حت آن چهار دیواری کـه شنا طر در آن زند گی می کرد ، اگر
درختان ، دیوار ها و آسمان نظر داشته باشند ، اینگونه حادثه
ها تازگی ندا شت .

شا طر ایوب هر زما نیکه غمها بر قلبش سنگینی میکرد در یکی از
خانه ها پنهان می شد . به دا من دود غلیظ و نشه آور چرس پناه
می برد و در روشنی شعله ها ییکه به وقفه ها از سر خانه چلمش
سیر می کشید و در میان جر قه های آتشی که به هر سو پراکنده می شد ،
خود را نمی یافت . غرق در دنیا های دیگر بر زمین دراز می کشید
و ساعته ها به خواب می رفت .

نگاه زنش مدتی در سیا سی فضای خانه ییکه چند دقیقه پیش
هیكل استخوانی شا طر را بلعیده غوطه ور شد و بار دیگر سبکوت گاه
هوازه بر هم خورد . مادر لب های خشکیده جگر گو شه اش را بو-
سیده از کنارش بر خاست . در فضا ی مر گبارخانه چیزی رامیافید
تا چشمش به پیاله کو چکی افتاد . آنرا بر داشت . خاکش را پف کرد
و زیر چادرش گرفته روان شد .

هنوز چند قدمی نبر داشته بود که آواز گرچه کودک دو باره به تار
روحش چنگ زد و سیل آسا تمام اندیشه های پریشان او را به
سوی گودالهای عمیق و سیاه و دخمه های نمناک و ترس آور تر
زندگی برد.

گویا پرده سیاهی به رویش کشیده اند. پیش پای خود را دیده
نمیتوانست. بی آنکه بخواهد مکتبی کرده و پس از مدتی دوکلی
دو باره راهش را پیش گرفت. اما با قدمهای سرعتر و سرعتر تا
آنجا که رفتارش به دویدن بدل شد و رفته رفته شکل گریز را به خود
گرفت. البته گریز از فریادهایی که گریز از آن برای هیچ مادری
ممکن نیست. آواز گرچه کودک همراه مادرش می دویید و چون آتشی
میان استخوانهای وی شعله می زد.

دوان، دوان از برا بر حویلی همسایه ها گذشت تا خود را دور
تر، پنهان از چشم سیال و هم چشم به کوچه ناآشنایی برساند.
هنوز دو سه کج گردشی را پشت سر نگذاشته بود که آواز گاوهای
تازه از چرا رسیده، از پشت در بزرگی پایهای را بیحرکت
ساخت و بی درنگ تکتکت کرد.

مردی قد بلند چاق در را برویش کشود و حیرت زده به سراپای
زن نگر یست.

لبخند با معنایی نثارش کرد. از آن لبخندهای ییکه بارها پیش
چشم این زن زرد لاغر یا سخنی نمی یافت، گرمی خود را می باخت،
سرد و بیجان روی لبهای آن مرد قریه و مغرور نا بود می شد.

- چی؟

زن نمیخواست با سخنی بد دهد، هرگز دلش نمی شد خود را به
پشت آن در بیاورد. اگر روی تصور می کرد که روی آن مرد
قرار خواهد گرفت، مو بر بدنش راست می شد. زن شاطر که

چهره اش را با همان لاغری وزردی تر سالانده می شد نعلی گفت ، بار
ها آواز پای او را ، آن وکیل پر دل را در قفای خود شنیده بود . گاهی
که برای رخت شویی می رفت ، برای نان پزی می رفت ، به دنبال
کار چادری پینه پینه اش را به سر می انداخت در نیمه های راه آواز
پای مردی او را دنبال می کرد و با آواز آشنا کلمه های تلخی را به
گوش او زمزمه می نمود . وی بی آنکه تصمیمی بگیرد گفت :
شیر ، شیر میخایم .

مرد لاغری با چشمان فرو رفته پر از شیر کرده آورد و بر کف
دستش گذاشت . زن سر و روی خود را با چادر پیچیده به راه افتاد .
آواز قدمهای وکیل دنبالش را گرفت .

- مه تمام سرمایه خود ده اختیارتو خات گذاشتم . بیی زندگی
چند روز اس آخر آرامی نمیخواهی؟
از مردم می ترسی ؟

مردم چه خبر میشن

زن شاطر نزد يك در حویلی خود رسیده بود که دستی بازویش
را محکم گرفت و لبهايش که تا آنگاه به هم دوخته شدی بود یکباره
باز شد :

- آخر ، وکیل ، به لحاظ خدا ، ایلا کنین ! ... چیخ می زنم مرد مه
خبر میکنم .

با يك تکان خود را نجات داد و در را به عقیش به سختی زد .
هنوز نفسی به راحت نکشیده بود که نگاه خشمگین همسرش او را
اجازه حرکت نداد .
- کجا بودی ؟

- شیر آوردم ... از ...

- گنگه شو تالت به هر چه زن فاحشه اس ، صدای وکیل پرده
نشستم . از و ختا فکر می کنم مه که يك مرد حساب می شم يك قران

در آمد ندارم . اما تو به جنس هر هفته پنج شش افغانی میاری که
کالای فلانی ره ششتم خانی فلانی همسایه ره جارو کنم . ای مردم
احق عوض ایکه تره ملا مت کنن مره طعنه می دادن که باردوش زن خود
اس . مه نه باردوش کسی استمونه ای بی غیرتی ره قبول کنه می-
تانم .

هله ... زود باش ... این چو چه سگته وردار و بیرون شو !
شاطر ایوب مردی عصبی بود . هر جا که به کار می پرداخت بعد
از دو ، سه روز جوابش می دادند و پسا نها چر س هم او را نا توان تر
ساخته بود ، به حد یکه وجود زن و فرزندش را چون دو قوغ آتش
بالای اعصابش احساس میکرد زیرا همه میگفتند که همین زن است که
شاطر ایوب بیکاره را نان میدهد . این کلمه بیکاره مانند کویه روانش
را می خورد .

قطره های اشک سوزان روی گونه های کهر با پی زن غلتید . به پاکی
خود سوگند ها خورد و به کارش مزدوری ها یش همسایه ها
را شا هد آورد . مگر سود ینخشید . شاطر ایوب که در کام
نشه تلخ و کسالت آوری رنج می کشید ، هول انگیز فریاد می زد :
- گفتم زود شو ... وردار چوچی ته . برو! زود شو

پیا له از دست زن افتاد و شکست خاك تشنه شیر را تماماً مکید و او
در حالیکه های های می گر یست طفل گر سنه اش را میان با زوان
استخوانیش فشرده به راه افتاد . در قفا یش بعد از دقیقه ها اول ز
شکستن گهواره پی شنیده شد .

... روز ها گذشت شام روشنی در آغوش شهر به خواب می رفت .
پرنده ها در جستجوی آشیانه های خود بودند . در راهی پر کج
و پیچ که از میان شهر می گذشت يك مرد قد بلند چاق که هنگام
سخن گفتن دستش را هم پائین و بالا می کرد . و يك جوان كو ثاه

قد با سر افکنده ما نند کسیکه چیزی را گم کرده است تیز تیز گام می نهادند. وکیل پر دل که احتیاجی به تو صیف ندارد، خاصه آنگاه که يك بحث اجتماعی عمیقی را روی دست داشت. لبهايش، شکمش، پشت های دستش، پیشانی و حتی صدايش هم آماس کرده بود. آن جولانده قد کوتاه با موهای سیاهنا مرتب و ریش رسیده پسر صوبه داری متقاعد بود که در زندگی همین يك فرزند را داشت و وقتیکه پسرش به حیث معلم به آن شهر دور مقرر گردید برای نخستین بار در زند - گیش از دوری فرزند اشك ریخت که همه همسا به ها ملا متفلس کردند.

وکیل پر دل هر چند از این معلم تازه آمده بعضی می آمد مگر بیش از هر کس با او سر میخورد و بی اختیار ساعت ها با هم مباحثه می کردند و در اخیر وکیل با ناراحتی و شکست عجیبی وداع می کرد. او باز هم آمرانه دستش را روی شانه معلم جوان زد:

- معلم صاحب، باور کو که دل من زیاد تر از تو به حال مردم درماتده میسوزد چکنیم، چه چاره داریم؟!

- باور نمیکنم زیاد تر از من بسوزد. زیرا من هم از همی مردم درماتده هستم. باز هم دلسوزی شما تنها يك دلسوزیست و هیچ وقت حاضر نمیشین که کاری انجام بدهین یا چاره ای بکنین و اگر اقدام می هم میکنین اول می بینین که چقدر به خودتان سود مند است. مفاد خودتان با مفاد مردم هیچگونه اشتراکی ندارند.

نکا هوش روی سنگت و خاك راه می لغزید و دست هايش در جیب پتلو نش بود.

- عجب. عجب. ای دارالمسا کینه مگر ما چند سر ما یک دارنسا ختم؟ شما مباحثه ساختین؟ ای مردم گشنه ساخت؟ ماساختیم. اعانه بداییم که کدییم....

= و در بدلش ؟

استاده شد و به بروتهای پر پشت و کیل چشم دوخت .

- و در بدلش هیچ .

- چطور هیچ ؟ در بدلش شما و کیل پر دل خان شدین .

- البته ای وکیل بودن مه به مردم چی ؟

- بلی مگر بر شما هفت هزار نفر ازای شهر رای ندادن ؟

- آنوقت دیگر قدمهای شان خیلی آهسته شده بود .

- قربان ، بری او کارمه پول دگه ، دوسه لك رو پیه خرچ کدیم . مفت نگر فتم . باور کنین مه او لین کسی استم که فکر دار المسا کینه ده ای شار آوردیم و به کو مک چند صاحب رسوخ دگه اورده سا . ختمیم . مگر مردم هر روز ذوقشان به گدا یگری زیاد تر میشه .

- بلی . اینه يك زن گدا . چندروز پیش پیدا شده مگر نا ممکن اس ذوقی باشه . از ایتیاچ اس .

دویشی لیلای معلم جوان که به دقت زیاد می شد آنرا نصواری گفت هیچ چیز تازه یی نداشت . اما وکیل چنده یین بار سراپا یش را دید . فارا حث شده بود . درکنار راه طفلی کو چکی سرش را روی سینه مادرش گذاشته بود . شاید خواب می دیسه ز پیرا با چشمان بسته لبهایش را طوری حرکت میداد که گویی شیرلذی و فکر می از پستان مادرش می مکد . لبهایش خشک و خالک آلود بود و از میان گرد و غبار راه نگاه های بی شمار رهروان بر چهره رنگ باخته و سینه استخوانی مادرش میلفزید . دست مادر مانند شاخه بی برگی دراز بود . وکیل پر دل با نخستین نگاه او را شناخته بود . آهسته گفت :

- ذوقیس ، ذوقیس ، ذوق گدایی زیاد شده ، ذوق نان مفت ...

- آخر اقه سر سری نیس دریشه های درازی داره . ذوقی یعنی چه اگر مه تشریح کنم باز میبین معلمس عادت داره بتشریح

و گفتار ... بیائین بیائین یکی دو کلمه یا ای زن گدا صحبت کنیم . مو -
ضوع به تما می حل میشه .

آنگاه درست در دو - سه متری زن گدا قرار داشتند . جوان دست
وکیل پر دل رامیکشید که ((بیا نین)) و وکیل خود را پس کش
میکرد و میگفت :

درست اس . شاید گپ شما درست باشه ، آلی نا وخت اس .
- نی نی شما خو بیا بین که باورکنین ، دگه خوده بازی نتین ، خواهش
میکنم .

وکیل پر دل عرق کرده بود و بادستمال سفید عرقش را پاک میکرد
و میگفت :

- نی نی درست اس ... و آهسته به گوش معلم جوان زمزمه کرد :

- ای زن دیوانه اس مه مشنا . سمش اگه پیش بریم حمله میکنه .

آنوقت دیگر زن گدا نیز وکیل پر دل را به تما می شناخته بود

یاد کلمه های شهوت آلود او در مغزش چون تیزاب می چکید .

زن چنانکه وکیل حدس زده بود چرخ خورد و سنگی را برداشت .

صدای گریه ، گریه پای چند رهگذر فراری تا چند دقیقه در هوا طنین

انداخت و طفلک سرا سیمه به سینه مادرش چسبید . کوجنه
مانند زنگی گنا هکاری خاموش شد .

زن لبش رامیکزید و آواز ضربان قلبش را می شنید .

کابل ۱۳۴۲

قبر کن

هنوز آواز گریه خاموش نشده... آسمان صاف است و ستاره ها خیال انگیز می درخشند... همه جا سفید است... سفید و خوب سرد شهر تماماً به خواب رفته است... خدا یا این شب طولانی از نیمه گذشته است و هنوز آواز گریه خاموش نشده.

پیر مرد قبر کن با چنین اندیشه ها در خالیکه کلاه شب پوشان سفیدی بر سر داشت با قامت کمی خمیده و ریش انبوه و سفید از پس ارسای دور شد و به فکرش گذشت که آنروز بعد از آنکه مرده را دفن کردند پسر بای با چند تن دیگری گفت:

— چه چاره کنیم... تا حال هر قدر مرده که در قبرستان مافتن میشود، فردا پاره های جسدش را از میدان ها می یابند که طعمه گرگها شده است. دیگری دستش را به شان او گذاشته در حالیکه بافش دستار اشکهای خود را پاک میکرد، گفت:

- حیوانی است که آنرا ((گور کاو)) میگویند ، همان بدجنس مرده های تازه را میکشد و میخورد .

پسر بای گفت :

- من امشب تا صبح با چند نفر مسلح اینجا ها کشیک میدهم آن دیگر گفت :

- پدر شما ست بالای تان حق دارد . و از هم متفرق شدند .
در تاریکی قبر گون خانه جنبشی محسوس شد و آواز خواب آلود و خفه یی بگو ش رسید :

- هان ... امروز دختر همسایه هم بمن گفت که پسر بای امشب تا سحر بالای قبر پدرش کشیک میدهد ... آخر رهوش کن پیر مرد دیوانه ... هوش کن ... مرو . در آن تاریکی دستهای قبرکن بای اعتنائی به سوی ارسی حرکت کرد و گفت :

- در این سر ما او هرگز از کنار پخاریش دور نمیشود . مادر واضیه ! ... آسوده باش آسوده باش ، من رفتم . و سخنش را غمناک مضموم پاسبان داد .

با قدمهای آرام بدهن در پسخانه رسید . در را گشود . خانه فرش نداشت .

در میان تاریکی به سختی چند تخته تابوت را می شد تشخیص داد که بگوشتی افتاده بود و در گوشت دیگر چندین کفن خاک آلود را گذاشته بودند تا در کدام روز آفتابی ، مادر واضیه بشوید و از آنها پیراهن و تنبان بدو زده یاتو شک پاره پاره شانرا پوش کند یا ... در آن خانه کوچک جز آن چیزها و یک کوزه شکسته و یک کدال ، چیز دیگری وجود نداشت .

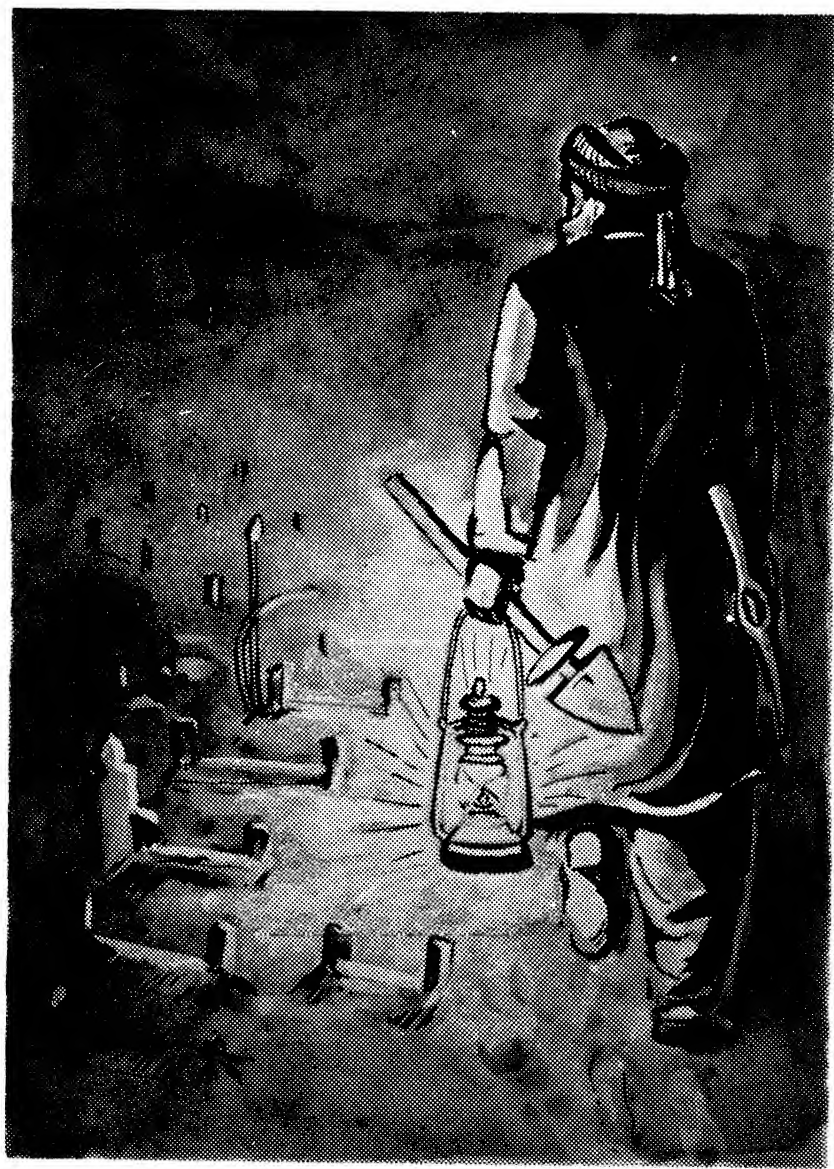
او کدال خود را که به دیوار اتکا داشت ، بر داشته در را پشت سرش به آهستگی بست . چپش را بر سر انداخت از یکن خود را بدست گرفته به راه افتاد .

همینکه او لین قدمش را روی برف گذاشت برف با آواز مخصوصی زیر پایش نشست و پایش تا بجلك فرو رفت. برف زیاده میان پیزارش داخل شد. اما او بآبی اعتنائی قدم دیگرش را هم گذاشت و پس از چند دقیقه در حالیکه خط زنجیری خیره‌یی به عقب رسم میکرد، پیش میرفت.

وی همچنان با قامت کمی خمیده راه می‌پیمود. آواز غرغر بر فزیر پایش بشدت آزارش میداد و در آن هنگام آرزو داشت که مانند بادها، بی صدا در دامن دشت پیچید و آنچنانکه کسی او را نبیند بر قبر (بای) ... فرا رسد. دشت پهناور و سفید بود.

بر سر پیرمرد تنها آسمان نیلی بر از ستاره‌های درخشان چادر افراشته بود. او یگانه نقطه سیاه را در دامن دشت تشکیل میداد یگانه نقطه سیاه متحرک. با چشمان نافذش مانند گریه‌گرهای گرسنه پیرامون خود رامینگر یست و نگاهش با تمام دقت در فرو رفتگی‌های دشت نا هوا می‌غلطید. و در حالیکه گوش‌های خود را برای جذب هر گونه آواز خفیفی تیز کرده بود راه میرفت. پیش رویش زمین پست و بلندی قرار داشت. وی بسوی سنگهای بلند قبرها که از برف هنوز بلند بودند، گام می‌نهاد و با پل پای خود روی بر آنها زنجیر دراز تر و درازتری رسم میکرد تا آنکه بالای قبری که تازه‌ترین قبر در آن گورستان بود رسید.

کمال را انداخت، اریکین را یکسو گذاشت و در حالیکه نفس عمیقی کشید گران‌تا گران دشت را از نظر گذشت. اگر چه جنبش‌هایی به چشمش نخورد اما باز هم پوره مطمئن نشد. تفیکه از دهانش بر می‌آمد چون مهره‌های کوچک و شفاف به تار تار بر و تش‌یخ می‌بست. دستهای استخوانی‌ش مانند دست مرده‌ها گرغ و بی حس شده



بود . کدالشی را بر داشت و پس از يك آه عمیق طو لانی به پهلوی
قبر کوبیدن گرفت . دقیقه هامیگذشت و آواز یکنواخت کدال در
بنجه باد های سرد ، جان می سپرد پیر مرد پیوسته آب دهانش را
قورت میکرد و در حالیکه تند تر وتند تر نفس میکشید ، محکمتر
میکو بید .

گاه دم گر فتن ، بافش دستار ، آب پینی و آبی را که از شدت
سردی از چشم هایش فرومی ریخت پاك میکرد و آواز خر خر نفس هایش
اورا بیشتر به يك حیوان در تده شبیه ساخته بود .

در پهلوی قبر بشگا ف بز رگی پدید آمد . از آن همراه پرتو خیره
و سرخ رنگ چرا غش ، در زرفای قبر فرو رفت . ترس خفیفی دروی
نفوذ میکرد . گویی دست سردی روی قلبش گذاشته میشد . در آن
معمای مرموز و هول انگیز به جز آواز چکیدن قطره های آب و نفس
های پیر مرد حندی شنیده نمیشد . وی آنظه بی به جسده کفن پوش
و بی حرکت خیره شد . دستهایش را دراز کرد و کوهای کفن را با
آخرین نیرو کند . پیره هایش به شدت دروی هم میخورد و از خنک
می لرزید . آواز پاره شدن سان سفید گویی دیوار های نمناك آن
دخمه سیاه را خراشید و ترس بیشتر در اعماق وجود پیر مرد راه جست
مانند همیشه تبسم سرد و شکسته بی بر لبانش نقش بست . همین
که جسده پای برهنه شد ، بطور عادت دستش را به روی آن کشید .
موهای بدن مرده راست شده بود . چشمانش فرو رفته بود و مانند
يك كنده پنجه سرد بود .

قطره های آب به وقفه ها می چکید . چراغ پیر مرد به خیر گمی میسوخت
و وی در گام سیاهی سنگین و وهم انگیز با کفنی که چملك کرده زیر
بغل گرفته بود ، بسوی دهنه غار می جنبید .

کارش را انجام داده بود . کمی سر خود را از قبر بیرون کرده
چهار طرف را دقیقانه دید و سپس بیرون شد . پس از آنکه به وار -

خطای خاکیهای چین خود را تکانده. با دو سه پف ضعیف و کمزور
چراغ را خاموش کرد. دهن و بینیش را با فاش دستار کرباسیش
پوشانده. کفن و کدال را زیر چین پنهان کرد و با آرامش خاطر چند
نفس عمیق کشید. هیجان و خوشی که بعد از اجرای کاری دشوار
به انسان دست میدهد در او نفوذ کرد. شانههایش سبک شده بود.
ناگهان چشمان آباندو دشت به سه جسم سیاه و متحرک دوخته
شد. گرمی سوزان و ضعف آوری بر سرا سر وجودش دست یافت.
پاهایش لرزیدن گرفت. میخواست بنشیند به یاد آورد که پسر
بای شکارچی ماهر است و مشهور است که تیرش همیشه به هدف
خورده است.

مرگ چون هیولای وحشت انگیزی پیش چشمانش قامت برافراشت.
آنگاه که سه تفنگ چقمقی او را نشانه کرده بود دهنش کمی باز
شد. شاید میخواست چیغ بزند که یکباره غرش خشمگین دشت را
لرزاند و دود غلیظ کبود رنگ بآبوی گیج کننده باروت سرا سر
قبرستان را فرا گرفت.

کابل دلو ۱۳۴۲

دهقانان

هنوز دهکده کو چک غرق د رسکوت و سیاہی شب بود . ستاره ها در دامن لاجوردی آسمان نورانی و براق میتپیدند . نسیم گرم و ملایمی که بوی بهار همراه داشت ، تازه به وزیدن آغاز می کرد و مرغان ده بالای شاخه های درختان سررامیان پرها فرو برده به خواب عمیقی رفته بودند . گاه گاه از کرا نه ای دور دشت آوازی یگان شغال در آن سکوت خواب آور رخنه می کرد ، اما عف عف سگی به پا سخش شنیده نمیشد . سگان خسته دم و مانده بالای بامها و پای دیوار ها ، در آن پاس آخرین شب ، پلکها را به هم می فشردند .

از زیر لحاف ژنده یی ، در یکی از خانه های روستای ، خر خر آهسته و گرمی به گوش می رسید ، چنانکه از رویای عمیق و شیرینی افسانه میگفت . لحظه های سپری شد . لحاف آهسته آهسته پسرفت و جوان چشمهای خود را گشوده سر جای خود نشست و بعد از آنکه دست ها یش را بالا گرفته بود به خود تأیید . طوریکه آواز سهرای های ستون فقراتش شنیده شد متعاقب آن فازه طولانی کشید

او دستار خود را بست . پای پیچ‌های خود را پیچید و چارو قهای خود را به پا کرده به راه افتاد .

مانند همیشه ، اذان خرو سرسپید پیر از فراز درخت به سوی آسمان اوج گرفت و مطمئناً ساخت که به وقت هر روز بیدار شود است .

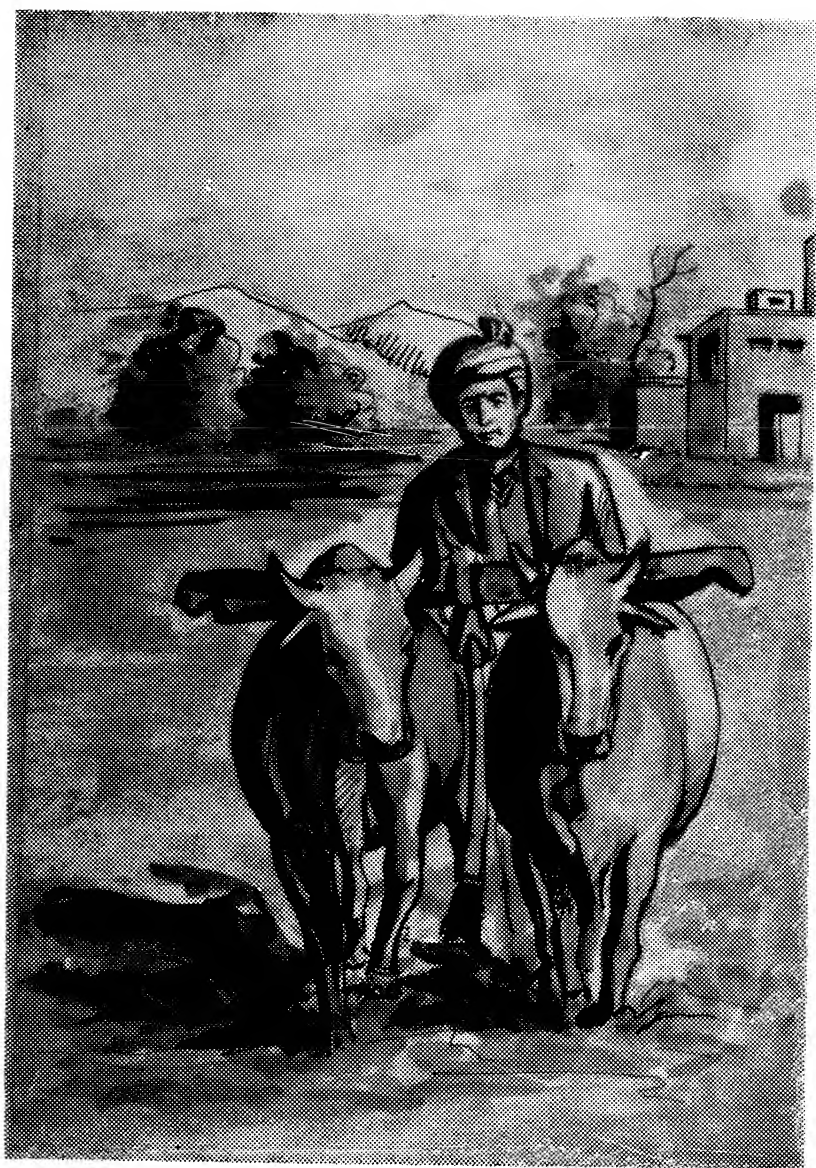
وی در حالیکه گاو را نه خود را میان پنجه هایش میفشرد و در پی دوزن گاو لاغر و کمزور ، آرام آرام گام می نهاد ، دهکده را ترک گفت . از کنار آن ده کو چک دریای خرو شا نی میگذشت و تقریباً... قدم پا یانتر از ده گر داب بزرگ و سهمگینی را می ساخت که میان دها تیان به آدم خور مشهور بود . در آنجا آب رود خانه ، خشمگین به دور خود می پیچید و از اعماق آن گویی بوی مرگ به دشام می رسید .

سأ لها غرغر قهر آکین آدمخور اطفال کو چکی را که در کنارش فراهم می شد ند و باریک نرم و مرطوب آن حمام حما مك بازی می کردند ، ترسانده بود .

پایانتر از گر داب ، شر شریک نواخت دریا که از فراز بند کچی فرومی ریخت ، سوز های خوا بیده را در دل روستا زاده جوان که بادو گاو خود به عزم قلبه بر آمده بود ، بیدار میکرد .

ساعتی گذشت تا به مزرعه رسید و آنگاه که گاو آهن را در دل خاک فرو برده گاو های خود را به جلو می راند و بار شادت زمین را می شگافت ، لرزش سوزنده یی به قلبش راه جست . گوش های خود را تیز کرد و به عقب نگر یست . در میان تاریکی تیره و آخرین شب گلک را دید که دستش را به گوش گرفته همچنانکه قلبه میکرد با آواز پر شوری میخواند:

بیا یار جان لب در یا پس او صدای بچه دهقا نه بشنو
بیا پیشش بشی دم روی سبزا مسا فر میشه از پیشت مه نو...



هی هی هی ... یارم .

بی اراده صدا میکرد:

گلک جان هوی....!

— هوی !

ای چشمایته برگردم . ناله کو آخی بند دلمه کندی.

هر دو آهسته آهسته به هم نز دیک میشد ند. اکرم صدا کرد:

گلک جان ! توهم کو برار ماستی . بیا که پیشت بگیریم بیا

آخی قلبی ته بهمان . بیا بشینیم دنیا تیراس.

هر دوی شان گاو ها را دم راستی دادند و دست به دست هم آمده بالای

پلوانی نشستند. اکرم در حالیکه دست گلک را می فشرد بعد از آهسر دی

آهسته گفت:

— بیچه ! میدانی دمی شواند هروز ، برارت چه ساز می سوزه ؟

گلک با تعجب پرسید :

آخی چه شده تره ؟

— هیچ چی جانم . لحظه یی به چشمان گلک خیره شد و دیدگان

غم اندویش را به زیر انداخته با آواز گرفته یی گفت :

دلا رام مره کشته !

— دختر کاکا ره می گئی ؟

اکرم با سر اشاره کرد که، هان

آواز خنده گلک که از حنجره او ما نند بم نیرومندی پرتا ب

می شد در پهنای دشت منفجر شد و در حالیکه اشک استهزاء در

چشمایش میچرخید ، رگهای گردنش ما نند ریسمان کلفت شده

بود . بارنگ و روی سیا و فشرده، پیایی ، خنده خود را ادامه داد و دور

شد و آرا مش نیمه جانی را که بنابر افشای آن را زسینه سوز

بر چهره اکرم رنگ زندگی بخشیده بود ، محو و نابود کرد . اوهم

سر افکنده بر خاسته به قلبه ، کردن ادامه داد.

همینکه از گلك رفته رفته سی‌چهل قدم فاصله گرفت آوازی مانع
حرکتش شد :

- آخی تو یادت رفته که پارسال پنجهزار افغانی از نائب بای گرفتی
که مرده بابا ما نه‌گور کدیم ؟ تو قرضدار کا کا استی ، مز دور
قرضدار . . . کا کایم به مز دور قرضدار نائب بای دختر شه‌نمیته .

سپیدی پریده رنگی در آغوش دشت‌پهن میشد و اکرم از بین دستمال
سرخ‌ی که به‌کمرش پیچیده بود يك نان جوین و سیاه‌هی برآورده
با گلك نیم کرد و هر دوی شان آنرا با اشتهای تمام بلعید ندو
چند قرت آب‌سرد فرو بردند . آنگاه گاو رانه هارا گرفته به دنبال‌گاو
ها افتادند و دو باره به قلبه‌کردن آغاز کردند .

پس از آن سال ، اکرم تادوسال دیگر روز شماری می کرد .
ساعتها و دقایق بالای روان وی قدمهای سنگین خود را گذاشته
به‌سستی سپری میشدند تا آنجا که حوصله‌اش تنگ‌شد و یکروز که تمام
دهقانان در برابر نائب بای صف کشیده بودند ، اکرم در آن میان
نبود .

نائب باریش مشک‌ی و کوتاه‌وقت بلندش درحالی‌که خود
را میان‌چین ابریشمین سبزی‌سخت پیچیده بود ، به آواز بلند و پر
غرور می گفت :

- بچا ! اکرم‌ک چند روز میشه سر دقا نیش نمیايه . حق شه
میتم . برش بگو بین که فقط امروز هزار افغانی باقی مانده ،
مره بیاره ، هان ! دارم ندارم بکار نیس .
همه به يك آواز گفتند :

- ((خوش)) اما مر دسیاه‌چهره و کوتاه قامتی که برق خشم از
چشمانش می‌جھید غرغر کنان خود را چند قدم پس کشید .
نائب صدا کرد :

گلك ! چی ؟

-آخی ، اکرم نیس نبا شه . به جای اکرم یکسال دیگه مه خزمت میکنم . او شوده پیسه از گور باباش کنه ؟ از کجا کنه ؟

دهقانان خاموشانه به یكد یگر دیدند نایب ابرو هایش را گره زده آهسته گفت :

- خت میتی ؟ گلک فو را پاسخ داد :

- هان .

بهار نشئه آور و پر شور و دررگهای طبیعت میدوید . گلهابر-
هنه جلوه می کردند . سبزه هانرم نرم می خرامیدند . خر می
وتازگی همه جا را پر کرده بود . بوی نمناک و مطبوعی با عطر گلهای
صحرا بی در آمیخته هم آغوش وزش پر لطف بادها به هر طرف
پخش می شد ، هنوز آفتاب سوزندگی نداشت .

در یکی از همین روزها گلک در میان پیکا لها زمین زرا عتی
قلبه میکرد و عرق می ریخت . او خبر داشت که مادرش صبح
همان روز با چند پیر زن دیگر برای چندین بار به خانه کاکای اکرم
خواستگاری رفته و هنوز با زنگشته بود .

گلک سرش را تکان داده با خود گفت :

-اکرم خیلی راس و خوش خزمت اس . قوی اس . جوانی
خوب هم که داره . . . هی . بیچاره کنی کارو غر یبیش کلو نگ
اس . . . و آمیخته باخنده پر درد و آهسته یی علاوه کرد :

تنا چیزی که اس ، برار گلک اس دیقان اس و پول نداره .
راستی اگر قله های کوه هارادرآن روز روشن بهار می دیدید
و آفتاب هم به گرمی دلپذیری چهره تان را نوازش کرده روی پا
های تان می لمید و اکرم را نیز درست می شناسید فو رامی گفتید
که اکرم مانند این قله بلند ، محکم و زیبا است و مانند آفتاب ،
پر لطف و گرم به هر مزرعه می تابد و نیروی خود را می فرساید .

اکرم تا چاشت چشم به راه مادرش نشست و همینکه مادر پیرش بازنان دیگر با زگشت نفس زنان به سویش دویده پرسید: - مامه ، کاکایم چه گفت ؟

مادر پیرش در حالیکه دیگر پیر زنان دورش را گرفته بود ند اول باخو شرویی گفت :

- کاکات دختر شه برت داد . وسپس چشمان کمورش ازشک پر شد . اکرم در حالیکه خنده پر جوشی رادر گلو ی خود خفه می کرد با پریشانی پرسید : مامه ! دیگه چی ؟ مادرش گفت :

- کاکات گفت ((اکرم خود یگه چیزی نداره . ده سال دیقا نی ماره کنه باز دلارامه بر ش میتم)) .

وی آنچنانکه میخواست بگوید: ((خوب اس)) چشمانش را به زمین دوخت و پس از لحظه ی سکوت ابرو هایش را بالا کشیده زیر لب گفت :

- ده سال . . .

دو سال تمام اکرم به کشت و درو زمین های کاکایش سرگرم بود . در یکی از روزهای گرم تموز چوبکی علاقدار او را با خود برد تا جهت اعزام به خدمت عسکری ((چهره شود)) . برای رفتن به عسکری هم پول لازم بود و پول در کیسه دهقان پیدا نمی شد . کاکای اکرم ، نائب بای و صفر بای سه تن رویدا را نی بودند که تمام مسایل ده به آنها سپرده میشد و مردم جامانده دهکده هم سه بخش شده و هر بخش به نام یکی از آنان یاد می گردید . چنانکه همیشه گاه شناسایی های نخستین با باشندگان دهکده های دیگر در برابر این پرسش قرازمی گرفتند که از جمع کیستی ؟ آنان نیز پاسخ میدادند :

از جمع نائب بای با صفر بای یا . . . و این موضوع در آن دهکده
به همان گونه باقی مانده است .
اکرم چتو حق مره ادا میکند ؟
- با دقتی و خزمت .

این دو جمله از صحبت چند دقیقه پی مادر اکرم و صفر بای
بود . صفر بای که بالای تو شک ضخیم مخملین لمیده بود و بالش
بزرگی رازیر آرنج خود داشت ، گلوی خود را صاف کرد و درحاً -
لیکه بابو تل نسوار بینی اش بازی میکرد گفت :

- مه دیقان زیاد دارم . یکبار ره حرکتی به خود داد . غیغیش
بزرگتر شد و در حالیکه گویی پشت میز سخن رانی قرار گرفته
بود ، خود را جمع و جور کرد و با آواز بم و آمرانه داد :
- ما اشخا صای صا حبر سوخ غم شماره میخوریم . اگه نی بیش
مه دیقان میقان امنیت نداره .

مادر اکرم آهسته نفس میکشید و جز بلی هیچ نمیگفت .
صفر بای پس از لحظه یی سکوت ادامه داد :

امی خر کار ما ناجور و کسل اس . تا دو ساله نگاش میشم .
باز که اکرم پشکشه تیر کده آمد اکرم میدانه و مر کبا . فقط از
دشتا خس و خاشه بر سوخت جم کنه و اگه گاهی به دقتا نان
یاری کنه هم خوب . سه هزار افغانی پیشکی برت میتم ، خلاص .
در آن روزگار جوانا نیکه از دور ترین دهات ، از آن سوی
کوه ها و دره ها به شهر های کوچك آن روز برای گذشتاندن عسکری
احضار می شدند ، سیل اشك و نا امیدی دوستان و اقارب
خود را پشت سر می گذاشتند ، زیرا با نبودن وسایل نقلیه امره -
زی و بودن هزار دزد و هزار رهن گرسنه در هر خم دره و در هر
پیچ راه ، در قطار مرده ها سباب می شدند .

اکرم نیز مادر سر سفیدش را با یخن پارم ، سینه استخوانی و خراشیده و چشمان اشك آلود، غذا شت و رقت . دو سال گذشت و سال سوم هم به آخر رسید ، اما خبری از او نیامد . در بهار سال چهارم آن پیره زن غم‌دیده و تهیدست هر صبح در کنار دریا بالای سنگی می نشست و از غنجی‌ها احوال اگر مش رمی پرسید . پیش چشمشان اشك میریخت و از بی اعتنا یی شان گله هـ می کرد .

هنوز سال پنجم به پایا ن نرسیده بود . مادر اکرم روزها با خرختار می ریشید و ویو سته باناله یکنواخت آن ، های های ، می گریست . بالای دستگاه کر باس بافی اش رو پوش از خاك گسترده شده بود و بعد از ماه هامیخواست برای فروش ، چند متر کرباس بیا فـد . در میان تنور کوچکی که در وسط خانه شان قرار داشت ، چاشت ها جای جوش سیاه می ، مالا مال از آب جو شان بود . و از سوراخ بزرگ سقف که برای خارج شدن دود تنور گذاشته بودند . شعاع آفتاب چون ستون زرینی به خانه سیاه و پر دود شان می تابید .

در یکی از همین روز ها ناگهان دست های خاك آلود اکرم به گردن نحیف مادرش حلقه شد و پیشانی پرچین او را غرق بوسه کرد و در حالیکه انبوه دها تیان دور او را گرفته بودند ، آهسته به گوش مادرش گفت :

—مامه جان . دلارام جور اس ؟

—هان ، جور تیار اس .

جوانان ده اکرم را نگذاشتند چند دقیقه مادرش را ببیند . او را با شور و هلهله به قوشخانه بردند و در حالیکه دورش را گرفته بودند سوال پیچش کردند . و همچنانکه از زبان اکرم افسانه های حیرت

انگیز از شهر های نا آشنای - شنیدند، موج خنده و شوخیهای شان
قو سخا ته راپر کرده بود . یکی میگفت :

- اکرم جان ای سه تکه ره از کجا کدی ؟ دیگری می پرسید :
- اخی چارو قات چه شد ؟ می آوردی به گلک غریب پایاش
لوچ اس . اما سخنی از دلا رام به میان نیاور دند و اکرم را که
هنوز گرد سفر بر سرو رویش بود ، در اعماق اندیشه دلگیر
و مبهمی نگاهدا شتند .

اکرم هر طوری که شد بقیه صحبت را به فر دا گذاشت و دوان
دوان خود را به مادرش رسا ندویک بسته پول همراه نامه یی به
وی سپرده گفت :

- مامه، اینه پنا زده هزار افغانی . ده هزار شه سه سال
پیش دلا رام برم روان کده بود که آمده توی کتم مام ده ای سه
سال دست فروشی کده پنج دیگه سرش کمایی کدم . انه حالی ده
چوتم . کمتر چاری کار کاا یم میشه . چتو مامه ؟ چاری کاری مام
میشه . سر خود راپیش گوش مادرش برده گفت :
- راستی . خته پیش آخن ، برده بخان . کو چی نمشته کده
گیس !

مادرش در حالیکه پول و نامه را در دست لرزان خود داشت
لحظه یی به دیدگان اکرم خیره شد . در اعماق چشما نش راز
نگفته و شر را انگیزی خفته بود . آنچنانکه به سختی می کوشید
خود را عادی وانما ید وبا لحن حسرت اندودی گفت :

- برو بچم خانه صفر بای خزمت ته شروع کده باش . مه میرم
خانه آخن . و گاهی که از هم جدا میشدند ، آمیخته با آه سر دی ،
آهسته زیر لب اضافه کرد :

-حالی کار از کار تیر شده هرچه نمشته کده باشه فایده
نمیکنه .

اکرم به خانه صفر بای رفت. وبا همه بی میلی و سرد بیکه
نمیدانست از کجا اورا چنین ، پیچیده است. دستها یش را بو -
سیده و برای خدمت اظهار آماده گی کرد . صفر بای گفت :

- بچه آمدی ؟ خوب ، میدا نم دمت را ساس . اینه ، خرایله
پر تو اس ، هی کده به دشتا برای ! اکرم اطاعت کرد .

همینکه از حویلی سوم و چهارم گذشت تا به طویله برسد . سر
راهش دختر سرخ پوشی را دید که سطل آبی در دست دارد و به
سوی گاوها می برد . کمی خود را به عقب کشید ، اما نظرش
به پایهای برهنه دختر افتاد که خیلی سبک و نرم بالای طبقه های پاروی
گرم و سوزان گذاشته میشد . پاچه های تنبان چیت پر گلش با
پیچ و تاب انبوهی ، ساقهایش را در خود پنهان کرده است .

نگاه اکرم پر تلاش و سرا سیمه بر برو دو شش حرکت کرد .
یکباره هیجانی در خود احساس کرد . در حالیکه تیز تیز نفس
می کشید ، اشتیاق آتشینی برتردید و ترسش چیره شد و آنچه
میدید دروی نفوذ کرد و چون ناله اوج گیری از گور یاد ها یش
برخاست .

با آواز گرفته و لرزانی صدا کرد :

دلارام !

دختر كه به عقب نگر یسته سطل را گذاشت و فوراً گوشه
چادرش را بر چشما نش گر فته نامرتب و گریه آلود ، این جمله ها
را ادا کرده رفت :

- الهی گپ از گپ تیر شده ...

مه خو اووال دادم ... از بخت بنال ...

پیو سته یا ریزش اشك آواز حق هقش بلند تر شد و ادامه داد :

— گمانم فرییم داده بودی ، برو ، برو کسی نیایه ...

اکرم شبیه مجسمه یی زیر پر تو خور شید ایستاده بود ، بزرگ و با عظمت ، و گرد رنج کشنده موسمی بر چهره اش نشسته . او بیشتر شبیه مجسمه‌اشا هکاری بود که بنام سمبول ترس و یاس ترا شیده باشد .

کلمه ها و جمله ها مانند موسیقی درهم و پاشا نی به گوشها یش صدا میکرد . همه چیز پیش ، چشمش میچرخید و دانه های عرق سرد ، مروارید آسابر ، پیشانیش می لو لید . بانده یشه آنکه دیگر برای چه زنده گی کند ، دیوانه وار روان شد . نمی دانست کجا می رود . مستقیما بسوی هدف رفت . او خودش نمی رفت بلکه او را می بردند . نمیدانست او را چنین تند و شتابان که می برد و برای چه می برد و کجای می برد . اما گاهی که در کنار آدمخور همان گردابیکه از سالها با غرغر ترس آوری به دور خود میچرخید گویا از نفس سرد و بیرحمش بوی مرگ به مشام میرسید ، پاهایش سست شد ، دانست که اینجا ست ، جاییکه همه چیز را برای همیشه فراموش کند و درخروش آبیکه و حشیا نه می تپید و ساحت عظیمی راجو لا نگاه خود قرار داده بود . برای ابد سرد شود و جز روی کف امواج حرکت نکند

کناره های آسمان سرخ شده بود . سیاهی به آهستگی در دامن دشت سیلان داشت و آب گرداب به رنگ خون متمایل می شد

در آن غروب اسرار آمیز ، مخوف سیاه ، دستهای اکرم بالا رفت ، به شدت پاهایش از زمین کنده شد و در حالیکه در نفس گرداب کشیده می شد به روی زمین افتاد .

گلک همچنانکه دامن او را در دست داشت ، فریاد زد :
اکرم ! سه هزار او غانی گرواستی پیش صفر بای . حقشه
ادا کو باز خوده میکشی هم دلت نمی کشی هم دلت . بخیز بریم ،
حرکت کو !

در همین لحظه ها مادر اکرم در برابر آخند خود را به چادر
کربا سیش سرا پایچیده گوش فرا داده بود . آخند بخواند ن
نامه ییکه سه سال پیش انگستان خودش کلمات آنرا برای دلارام
روی کاغذ چیده بود ، آغاز کرد : اکرم جانم ! دو سال است در که
زمین های پدرم ترا نمی بینم در حلقه جوانان قشلاق چشمان
مغرورت مرا نمی پالند . اگر چه مهر تو سینه ام را گرم داشته
است اما چه کنم ، من که به اختیار خود نیستم . به همین روز هایدرم
مرا به صفر بای مردش صفت ساله میدهد ، این پول را نپرس از
کجا کرده ام . هر چه هست برایت فرستادم . دیگر تو دانی . خدا
حافظ . بیچاره ییکه برای تو نفس میکشد و بیاد تو می گرید ،
دلارام .

نامه به آخر رسید و ساعتی پس پیره زن مضمون آنرا با
جمله های شکسته و ریخته خود در آغوش سکوت خون آلود دوفر-
زندش اکرم و گلک سپرده میرفت . در پایان پلکهای اکرم به
نا توانی پس کشیده شد . لبان خشکش حرکت کرد و گفت :
نامه برو پیسی دلارامه بتی . پیسی صفرام بتی . دو هزار یکه
می مانه چند ماهی بر ما بسا . حال دیگه او سلی خزمست
ندارم .

گلک مدتی به چشمان برادرش خیره شد و در حالیکه کاغذ
های پنجمی و هزاری را بین انگشتانش حرکت میداد و پیش

چشم اکرم نزد یکتا میگرد ، ابروهاش را پایین و بالا کرده طعنه آمیز گفت :

- اکرم ! ای کاغذ ها خوب فریبت داده . اول خدا اینا تا چند ماه یارت اس . باز چی ؟ همچنانکه پیروز مندا نه نظری هم به مادرش افکند . نو تنها رابه دامن اکرم رها کرد و در حالیکه بازوی او را در دست داشت آهسته با خنده تمسخر آمیزی گفت :

- میدانی ! تا استی خزم مت کو خزم کا کا ته . خزم تا یب بایه کو . خزم مت صفر بایه کو . آخی مثل گاو خزم مت کو . مثلامی گا واییکه مه آلی برش الف میارم . این را گفت و در حالیکه با انگشت نگاه هر سه شان را به گا و خانه و هنمایی میکرد ، از جایش برخاست و داس و سبد را گرفته غم غم کنان به راه افتاد .

کابل - میزان ۱۳۴۲

کفش قزاقی

چیزی بیادم آمد . لقمه نان در گلویم بند شد . فشارخفیفی بر قلبم احساس کردم و پیاله چای را گذاشته خموشانه روان شدم . سر را هم کاسه ، پیاله ، بشقاب ، غوری ، وحتى لکن و تگاره هر چه داشتیم گذاشته بودند با قطره های آبی که از سقف فرو میریخت ، از این ظرفهای چینی و فلزی نیمه از آب گل آلود آواز های یا س اندود کسل کننده ای بر میخاست که همه با بوی نم و بوی کاه گل حالت فقر و کرختی انتظار آمیزی را در خانه ما پخش میکرد . گویی همه در انتظار یک پریشانی ، یک مرگ و حشت و یک تباهی آهسته و تدریجی نشسته بودیم . مادر آن حویلی فرسوده در بدل پرداخت کرایه زندگی میکردیم ، اما تنهائی ، بلکه با سه خانواده دیگر که در اصل یک خانواده میشد حساب کرد . هر



روز قهرا و جبرا از خورد تا کلان در جنگ و دعوای هر سه زن صاحب خانه که خیاط پیری بود، به شهادت کشیده می شدیم . را- ست و دروغ از یکی که زبان بازتر جنگره تر بود پیشتی بانی میکر- دیم و هزار درد و بلا واخ و تف آن دیگر را متحمل می شدیم . دستر خوان چای صبح هموار بود . درست یادم است . آنوقت که پیش از یازده دوازده سال ندا شتم ، به صنف چهارم مکتب بودم .

باسرا سیمگی تا دو سه قدم گذا شتم ، یکی از کاسه ها زیر پایم شکست و هزار نفرین و دشنام مانند تازیانه بر سرم ریخت . رفتیم به کفشکن . بوت کهنه ام را برای آخرین بار از نظر گذ- رانیدیم . تلش کاملا جدا شده بود . دیگر يك میخ راهم چرم فرسوده توان ندا شت . نمیشد دوخت . بوت آماده آن بود که دور ، در میان خا کجا روب و خا کستر ها بیفتد و جای خود را برای يك کفش نو خالی کند .

دقیقه ها از وقت حاضر ی مکتب می گذشت و من به انتظار کفش نو چشمها یم رابه در دوخته بودم . . تأثر آمیخته با ترس در سینه ام می جوشید و گویی بخار گرمی از بدنم متصاعد میشد و توانم را با خود می برد . برادرم با دیگر بچه های کوچه ما مکتب رفته بود و من این اولین روزی بود که با آنان نبودم . رفقه ، رخصتی هم نفر ستادم ، زیرا میخواستیم که اگر چند دقیقه نا- وقت هم شود کفش های نویم را پوشیده بروم .

باران همچنان می بارید و از ناوه های بامها با شرشر دوامداری آب تیره و چرکین می ریخت و در چقوری های حویلی ، بالای خاکستر و استخوان و پوست های پیاز و هزار کثافت دیگر جمع می شد . تمام آوازه ها بیکه از بیرون می شنیدیم ، برای من خشم و

تهدید و سه رزنش و هزار گو نه معنای دیگر داشت سیلی سرمعلم
مکتب رابروی خود احساس میکردم نیم صورتم داغ میشد پیش چشمم
تاریک میشد و آواز خشک شکستن شاخه های بید را می شنیدم. گویی
مورچه ها به کف دستم می دویدند زیاد نا راحت می شدم زیاد تر در
کام ترس و وحشت فرو میرفتم روز به نیمه رسیده بود و من
هنوز به خانه بودم که آواز در را شنیدم ! تق . . . تق . . . تق . . .
گوش های خود را تیز کردم . از آن تق تق چیزی دیگری می شنیدم .
در آن لحظه حالت مخصوصی داشتم و هر چیز برایم معنایی دیگر داش
شت . . . زود از همه بر خاستم و آنچنانکه احساس حقارت میکردم
از بیخ بیخ دیوار های نمناك به احتیاط و ترس لر زیدن و افتادن
روی گل ها ، خود را نزد يك در رساندم .

حد سم درست بود گوشه چین چپ را سی مکتب را از درز تخته
های در شنا ختم . دیگر مجال يك قدم جلو گذاشتن ندا شتم . هنوز
فیصله نکرده بودم بروم یا بر گردم که آواز پدرم را شنیدم که به
قهر میگفت :

- میرود ، آخر ، میرود ... بچه کفش ندا شت ... فردا میرود
دیگر ما سل و تاسل چه معنی دارد ... بچه های مردم ماه ها
گم استند . کسی باز خوا ست نمیکند . بچه من در این چند سال
همین امروز غیر حاضر شده ... آخر انصاف خوب است ... او که
شاگرد غبی و مکتب گریز هم نیست.

- دیگر صدای چپ را سی را شنیدم . همینقدر از آوا ز
پایش دانستم که از را هیکه آمده بود پس رفت . یا شاید
دنبال دیگر غیر حاضران رفت .

پدرم یکجوره کفش سیاه آورده بود . در حالیکه می خندید گفت
همین گل ولای کوچه ها و همین کفش قزاقی .

این کفش های سیاه در بازارهای شهر ماخوب به فروش میرسید. اما آن را عموما باربران، مزدوران، خدمتگاران می پوشیدند. پای دو حمام و شاگردسماوارچی می پوشید. من هم فردای آن روز آن کفش ها را پوشیدم و چون از پایم کمی کلانتر بود میانش يك توته نمذ قیچی کرده گذاشتم. آن را چرب کردم. خوب نرم و براق شده بود. پوشیده با راحت ترس آمیزی بسوی مکتب روان شدم.

امان از بای بیچه های بی تربیت شهرما، ماهم از آن چین ابریشمین های تنبل و مغرور چند تا به صنف خود داشتیم.

اینان نصف آخر صنف را بابوی عرق پاها و بوی نسوار خود چنان نا پاک و کثیف ساخته بودند که نا قابل تحمل بود. نه کتاب داشتند و نه کتا بیچه. نه هم بدرس گوش میدادند. از صبح تا پیشین هر چه به دهن شان می آمد می گفتند و چون هر صنف رادو دوسال خوانده بودند. به سن و سال نیز از ما خیلی بزرگ بودند و راستی از ایشان ترس هم داشتیم. تاشور می خوردیم مشق های شان بالا بود. لب های خود را می گزیدند و هزار گونه تهدید می کردند. کفش هایم آنقدر خندیدند و کورگفتند که ترس را از یاد بردم. نفهمیدم ساعت های درس چگونه گذشت به تفریح هم از جای خود نجنبیدم و با آنکه باد سردی از ارسنی ها بداخل صنف می وزید. چون زیاد مسخره شده بودم، زود زود عرق میکردم و نفسم تنگ میشد.

زنك رخصتی در دهلیز های مکتب طنین انداخت. و ما نند آواز بوم پیری که در ویرانه دور به انتظار مرگ نوحه کند یاس و اندوه فراوانی آورد. چند دقیقه نگذشته بود که مارا به اتاق،

مخصوص جزا بردند . سر معلم پس از آنکه دیگر شاگردان را رخصت کرد و در حالیکه يك چپراسی پیر که آب بینیش ، بالای بروت های سیاه و سفیدش آمده بود و کله اش می لرزید . يك دسته شاخه بید صاف و تراش کرده پیا پیش حمل میکرد به سراغ ما آمد . از يك سر پرشش ها را آغاز کرد . برخی را می بخشود و بعضی را جزا میداد . دو نفر را چنان زد که دستهای شان مانند گوسفشت سرخ شده و آماس کرد . از بس چیغ می زدند تو به توبه می گفتند و به خود می تا بیدند ، از ترس بمن حالت نزديك به ضعف دست داده بود . شاید رنگم نیز خوب پریده بود .

همینکه نوبت من رسید بی آنکه چیزی بگویم به سرا پایم خیره شد . من که چشمم رابه زمین دوخته بودم همچو برگ می - لرزیدم . همان وقت آرزو میکردم زمین شکاف بشود و بترکد و قورتم کند . يك مرگ ناگهانی و فوری هو س میکردم .

چشم سر معلم به کفش های قزاقی ام افتاد و فوراً علت غیر حاضری ام را دانست زیرا از من پیر سید . می با یست بلداند چون که من از بچه های نبودم که کفش نوپوشیدن برای شان يك موضوع عادی و کم اهمیت بود . شاید از دیدن ترس و اضطراب من خنده اش گرفت شاید غیر حاضری ام برایش خنده دار بود ، نمیدانم ، آنروز اصلاً از خنده خوش نمی آمدم . خنده زاله سان به سرو روی می بارید آزرده ام میساخت . یا مانند سوزن به گوشها می خلید . میخواستم از هر جاکه خنده است فرار کنم . خواهان يك اندوه عمو می بودم .

تصور کردم به کفش های قزاقی ام می خندد . دیگر جلو اشکها یم را گرفته نتوانستم چون نمی خواستم آواز گریه ام بلند شود و بر خود فشار می آورد م از گلو یم صدا های خفه و درد آلودی بلند می شد و به سختی لب هایم را می بستم .

سر معلم چو بش را بلند کرد و به کف دستم گذاشته گفت :
- قول بده که دیگر غیـر حاضر نمی شوی .

- قول دادم و بخشیده شدم هنوز در اتاق رابه پشتم نبسته بودم که چیخ و های های یکی از همان بای بچه ها که تمام روز مسخره ام کرده بودند بالا شد . او از يك هفته به این سو به مکتب نمی آمد . آواز فریادش چون سیلاب در دهلیز ها دوید و يك باره در حالیکه اشك بر گونه هایم خشك شده بود چشمم به کفش های قزاقی ام افتاد .

لبهایم پس رفت و خندیدم . نی ، نی ، بغض گلو یم بود که مانند يك گلوله شکننده ریزه ریزه شد و ریخت . سینه ام از غم ها خالی شد ، سبك شدم و در حالیکه کتا بهایم را زیر بغل می فشردم مانند جاندار های جو لا نمای كوچك که از دهن خود تار بیرون کرده به آن خود شان رامی آویزند و بدست بادر هامیکنند! از خوشی پایم به زمین نمی رسید به يك تار نامرئی آویزان ، بسوی خانه رها شده بود م .

میمنه - حمل ۱۳۴۳

الف نقت نداره
دلم ناقت نداره
از گشنگی مه موردم
آخن خبر نداره

بچه‌های شیطان

یکی نی ، دونی ، سه چهار نی ، بیش از ده بچه و دختر ده بازده
ساله روستایی در حالیکه همدیگر
را تیله میکردند ، می‌دویدند و نفس‌های شان سوخته بود ، با آواز
بلند خوانده خوانده از پس دیوار کهنه و قدیمی با غچه پیدا
شدند .

در خشش ورمنده گی کودکانی در چشمان شان خفته بود .
گویی بروی و دست خود خاک مالیده بودند . بعضی چین بعضی
گویی چه و بعضی کورتی ایلامی بتن داشتند . چند نفر شان که
خورد تر از دیگران بودند پیراهن کرباسی دراز یکه یخنش از بالای
شان باز میشود ، پوشیده بودند ، پاهای شان برهنه بود .

هر يك خر يطة بزر گى به گردن آويخته بود كه در آن كتا بى بنظر
ميخورد .

با غا لمغال و گرپ گرپ باهای شان چوپه پشكى ابلق كه با لای
ديوار نشسته با چشمان فيروزه ييش آسمان فراخ بى ابر راتماشا
ميكرد تكا نى خورد وبا يك جست در میان در ختها نا پديد شد .
درپای ديوار ، بالای دو پا قطار نشستند و دا من های شان را بالای
زانو کشیدند . پيش رو یشان میدان و سيعی بود كه چند ين
دروازه به آن با زميشد . اين میدان بازی بچه های ده بود ،
میدان بازی خود شان .

همه بكوچه چشم دو خته بودند . يكي گفت :

- نامد ، ديگری گفت :

- نامد يكي ديگر صدا كرد :

- الی میایه . از آخر قطار بچه لاغری كه سر تراشیده بزر گى
داشت با پيراهن درازش نیم خيز شد و با آستين بينی اش راپاك
كرد و در حاليكه با انگشت به كوچه اشاره ميكرد ، ذوق زده و
با عجله گفت

- او نه ، او نه آمد . ديگری گفت :

- كو ... كو ... چند قدم پيشتر رفت . خيره شد فر ياد زد :

- خودش اس . هيا هو بر خاست . جست و خيز زد ند .
سنگچل هارا به هوا پراند ند . هوا تاريك شده بود . در میان
تار يكي كوچه بابيه غيچكی می جنبید و می آمد . بتازگی هآن
پير مرد در آن ده كوچك پيدا شده بود . كسی نمیدانست كه كيست
واز كجا آمده . هنگام غروب تو بره يی بدوش و غيچكی
در دست ، عصا زنان خانه به خانه ميگشت . به هر در چند دقيقه
غيچك می نواخت . توته های نان قاق برايش ميداد ند و ميرفت .
به پاسخ سلا مهای اطفال كله اش را شور داد و پگا نه سنگی

راکه از شوخی به سوشاندا ختند با خنده مرده و ژرف آن چنانکه پلکهایش به هم فشرده شد، به گوشه دهن و چشمهایش چینی فراوانی افتاد و ریش سفید درازش و تمام بدنش لرزید، پاسخ گفت. در حالیکه دورش را گرفته بودند، نشست. کمانچه اش را از یخن چپنش کشید و بالای تار غیچک گذاشت. همه نفس هارا در سینه قید کردند و خاموش شدند. فریاد غیچک چند دقیقه در هوای تاریک و سرد شامگاهی میدان بازی طنین انداخت و یکباره فرو نشست. هر کدام توتی نانی از خریطه کتاب خود کشیده بسویش دراز میکرد و میگفت:

مه بابیه! بابیه غیچکی آن رامی گرفت و در تو بره میگذشت. یکی از آنان پارچه نان را به سویش پرتاب کرد. نان در نزدیکی پیر مرد افتاد. او تاجا بیکه دستش میزد سید زمین را پالید. لحظه ها تپه تو لی کرد، اما نیافت. همینکه توبره اش را به شانه کرده غیچک و کمانچه اش را برداشته میخواست برود، اطفال که با تعجب و چشمان از حدقه پر آمده به وی مینگریستند، بسوی یک دیگر تیز تیز دیده به آهستگی زمزمه کردند:

- کور اس. کور اس... و بوی نزد یک شدند. پیر مرد گویی هیچ نشنید. بی اعتنا و خاموش آرام روان شد و اطفال نیز بعد از پس پس و سرگوشی زیاد با خنده و خوشی پراگنده شدند.

فردا باز همان وقت، در همان جا آمدند. اما بیش از دیروز شوخی و دست اندازی نکردند و با آرامی چشم براه بابیه غیچکی بودند. باز همانگونه در کنار دیوار، قطار نشستند. یکی سرش را پیش گوش دیگری برده گفت:

۱
- مه غیچکشه چور میکنم. دیگری آهسته گفت :

- مه چویشه. دخترک فریبی که پیراهن سرخ و عرقچین ،
ابریشمی گلاباتون دوزی پوشیده بود و با زلف چرب کرده و
کو تاه خود بازی میکرد. بالبخند خجولانه یی ر خساره
های گلگونش را حرکت داد:

- اگه ... اگه... کور نبود... باز چتو میکنی ؟ بخدا زده زده
میکشه ! همه با آواز بلند و باطمینان گفتند :

- کوراس ... کوراس ... قرص لاله رنگ آفتاب از پس شاخ
و برگ درختان ، شکسته و ازهم پاشیده بنظر میخورد. چند
ابرپاره مانند پنبه نارنجی در میان آسمان به سوی ،
جنوب حرکت میکرد. در کنارها چون موجهای آب طلا ابرهای
زرد رنگ بهم می پیچید و رفته رفته سیاه میشد. شام چون
سیاهی سیالی میان درختان و پای دیوارها می خزید. گنجشکها
از میان شاخه ها بیرون می جهیدند و مانند بارچه سنگی بالا پرتاب
میشدند. در هوا منحنی های بیشمار می ساختند و درختان
دیوارهای خانه ها فرو می رفتند.

هوا تما مای تاریک شد. اطفال دقیقها چشم به راه بابه غیچکی
دوختند. انتظار زیاد بر قلبشان سنگینی میکرد. گلویشان
شان خفه میشد. پس از لحظه ها هر کدام نفس طولانی میکشید
و بر خاسته به قدم زدن می پرداخت. کسی حوصله سخن
گفتن نداشت و همه با نگاه های خسته و نا آرام بسوی یکدیگر
می دیدند.

گاو ها از چرا فش فش کنان رسیدند . یکی از بچه ها چند
قدم پیش دوید و صدا کرد :

-هی ! بابا غیچکی ره ندیدی؟

از دنبال گله آواز بم وخسته گاو چرا ن شنیده شد :

- بابا . سحر و ختی ، جلو پو ستکشه وار داشته رفت ،

ای ... امو ترف ... گما نم ده یزدان رفت .

کابل ۱۸ عقرب ۱۳۴۳

به خاطر پول

پیری و تنهایی در حلقه‌های شب‌های سیاه با رنج و شکست‌های
تجارتی چون غبار تلخ وزهر آگین‌انسان را فرا میگیرد و فرسوده
میسازد .

آتشب نیز جز او و سایه اش، جنبیده‌یی در آن خانه نبود . حاجی
امام پیر که لحاف نارنجی رنگی را زیر ریش سفید يك قبضه‌ییش
کشیده بدن کوچکش را میان بستر فرو برده بود با غلتیدن‌های مکرر
ازین پهلوی به آن پهلوی و فائزه کشیدن‌های زیاد انتظار يك خواب
آرام و طولانی را داشت .

در تا قچه چراغ تیلی با شعله لرزان خود آهسته آهسته دو د
میکرد و سایه اشیای خانه را بر دیوار مغشوش میساخت .

سرفه‌های پیر مرد با اخ و تف‌های پیایی و بینی فش کردن‌هایش
سکوت و آرامش رادر آن خانه کوچک می شکست . وی مانند همیشه
شب پوش سفید چرکینی به سرداشت . نگاهش بر کاه گل دیوار
های خانه و ستون‌های سقف می‌دوید و در چشمانش آتشب فروغ
خاصی لمیده بود .

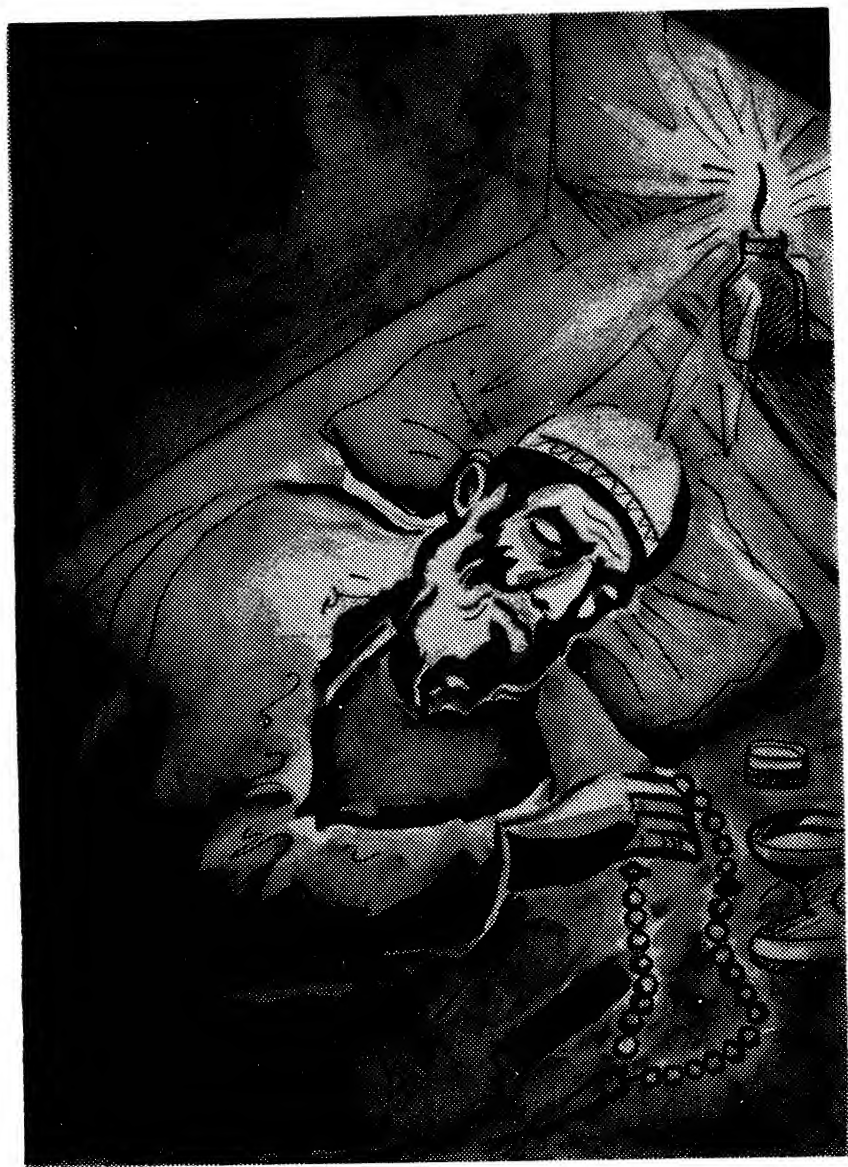
بگوشه‌ی دو سه خور جین‌قالینچه‌ی مالا مال از تکه‌های سبز و سرخ بنظر می‌خورد که با شمول یکدانه بکس با زرق و برق آهنین تازه در این خانه دیده می‌شد. مقداری نقل و شرینی و کشمش و نخود که در دستمال‌های رنگارنگ سندی بسته بود و بعضی چیزهای دیگر نشان میداد که در آن‌خانه یکی از آن موضوعهای پر مصروف، شاید کدام عروسی، تازه سر دست است.

از شکاف کوچکی که بنام کلکین بر دیوار گذاشته بودند، سیاهی قیر گونی داخل شده بر نور خیره چراغ می‌چربید. دبه پنج سیره‌ی که پهلوی چراغ قرار داشت تا دهن از تیل کنجد پر بود. فضای نیمه روشن‌خانه هر لحظه با یکنوع چربی و تلخی قی‌آوری می‌آمیخت.

پیر مرد گاه‌گاه دستش را به‌زیر پیراهن کرباسی‌اش فرو برده بدن لاغر و پرچین و چروکش را خش‌خش کنان می‌خارید، بر چین‌های پیشانی‌اش می‌افزود. نگاهش در گوشه‌های دور و تاریک خانه راه می‌جست و به اندیشه‌های دور و درازی غرق می‌شد. از سردی زمستان آن سال، بیش از نیم‌گو سفنداش تلف شده بود، یعنی با مریضی و مردنی و کورو شل، چهار هزار دیگر ————— رباقی مانده بود.

از یک ماه باین سوبوبه چوپان در اثر سینه بغل شدید ریه‌ها را رها کرده و به شهر آمده بود و همان نذیر دنباله‌وان و دوسگش مانده بود و چند ریه‌گو سفند.

آخر او که پول زیادی از مردم برای رساندن پوست گرفته بود. در آن‌سالی که گو سفندان همی‌مردند پوست‌ها را از کجا میتوانست تهیه کند. و ضعیف‌گشت هم از آن بدتر بود. سرما و یخ‌بندان و نمناکی بیش از حد زمین را تا آخرهای زمستان



از قلبه محروم داشته بود . يك چيز او را كمی تسلی میداد همان هشت صد سیر / گند میكه میان مردم دهكده های نزدیک توزیع كرده بود ، بقرار يكه وقت حاصل برداری در برابر يكسیر ، يك ونیم سیر بپر دازند ، این يك معا مله كمی منفعت دار تر بود مگر نمی توانست آنشب دست حاجی را در آن غر قاب اندیشه ها بگیرد .

مردم مگر هر سال قر ض دو ست میشد ند ! هیچ يك دین خود را نمی پرداخت سال پیشتر به تكفین و تدفین و عزا داری زنش ، مادر محمد پانزده هزار افغانی مصرف شد . بنظر حاجی آن زن یله خرچ كركری ، آن زن زرد انبو كه نی از نان خبر داشت و نی از سوخت با یمن محمد این بچه شمشیری كشتم بستنش به لعنتی نمی ارزید .

گلم با فتن ، پشم ریشید ن هیچ کاری از دستش ساخته نبود . او از آن دیگر زن های ده چه بر تری داشت ؟ يك نا ن خور زیادی ! پدر مرحوم حاجی امام نیز خوش بود كه برای امامكش از شهر زن گرفته و به آر ما نشر رسیده است .

آنچه بیشتر حاجی امام را رنج میداد عرو سی پسرش محمد بود . آخر چه جبر ! همان جا در همان قریه كل و كور خود شان كم بود كه آن مادر گور به گورش یکی از آن دختر های مفت خور عطری و پودری شهر را به يك و نیم لك افغانی ... هان ! تقریبا يك و نیم لك خرید . به او چه ؟ سر خود را گرفت و رفت مگر داغ های شفا نا پذیر ی بردل حاجی اما میكه گوگرد هارا از خست در قوتی می شمرد ، گذاشت . خیر ... محمد یلد نك هم كه از مادرش بهتر نبود . مادرش هر چه بود بلا پشش . در آن سی سال همخانگی ، يك سیاهی پالیز بالای نوكر ها و مزدور ها شمرده میشد ... كاش نمی مرد ! شب به نیمه رسیده بود . كمی

نسوار بینی کشید و دو - سه بار بینی اش را طوری فشی کرد که مانند بوق آواز داد .

چوت را بر داشت و با دانه های آن چند دقیقه مصروف شد . دو باره و سه باره حساب توپا نه ، پول پرنج ، قند ، جای و ... دو سه بار دیگر تقو و توق کرد و در حالی که فازه میکشید چوت را به گوشه یی گذاشته گفت :

- برای دختر حاجی باقر ، اونم بری بیگم بچیق ای خر خلی زیاد اس ! چهره اش عبوس تر شد و به ابرو ها یشت گرانداده خته ادامه داد و راستی زن محمدای عروس چشم پاره از شوی بتر ، دیروز پس زنای دیگه شیشسته گفته ، زن جوان و مرزد پیر ، تگری بمان چوچه بگیر ، خنده اش گرفت و با ریختن احمقانه یی لعاب رهنش را قورت کرده ادامه داد . بی حیایی تا کدام اندازه ! آخی خسر که جای پدر ه داره ... گناه خود ممت (محمد) اس ... خیر ما یم آفشه دادم . آق پدر ... از میراث بی نصیب ... از ای سخت تر چه جزا ... گشمنه ره نی بزنی بکوب ، نان شنه مگر فته یله یش بتی ...

چین های عمیقی بر صورتش افتاده بود . از حد معمول پیرتر و ضعیفتر معلوم می شد هر طرف میدید . آرام آرام با ریشیش بازی میکرد و مبهم و نامفهوم غم داشت . آخر های شب ، این خانه کوچک سیاه و خاموش بود و جز نفس کشیدن یکنواخت در آن آوازی شنیده نمیشد .

مزدوران و نوکران هم در اطاق خود خفته بودند . اسپها هم در طویله پس از دقیقه ها روی پاروی نرم سم خود را می کوبیدند و گورس ... گورس گنگ و تنها یی از آن بر می خاست . سنگها دیوار به دیوار زل زل می کردند . ساعتی پس از آن سگی شنیده شد و خاموش گردید و بعد فریاد مزدور های حاجی بازبان گرفته گی و هم انگیزی از اعماق سیاهی تیره حویلی حاجی امام بالا شد :

- دوز . دوز ... هوی ... مردم ... هوی برای خدا ... کشت!
این آواز ها را در تمام دهشتیندند . چون آب سردی میان لحاف
های پاره پاره و گرم دهاتیا نراه یافت . در خانه های خرابه
شان متعکس شد و هر چه گاوچران دهقان ، چوپان و خرکار بود با
ملا ، پینه دوز ، سر تراش ، عطار و فابین دهکده سرو پا برهنه
بسوی بلندی تپه بیکه بر فراز آن خانه حاجی امام قرار داشت به
آن گفتند باز ناظر حاجی مادیان ، گفتند باز ناظر حاجی مادیان ،
مگسی سفیدش را سوار شده به سوی علاقه داری چار نعل تاخت .
سپیده دم آواز پای اسب های علاقه دار و سپاهیان نش در کوچه
های ده پیچید . زنان شیرخوارهای خود را بر داشته بالای بامها
به تماشا برآمدند و با آواز ناصاف سحری يك دیگر را صدا
میکردند و خواب هایی را که چند روز پیش دیده بودند یکی به
دیگری قصه میکردند و هر يك خود را در وقوع حادثه شب پیش
بین میدانست . اما هنوز درست معلوم نبود چه واقع شده !
جستجو آغاز شد پشت بام طویله و دیوار سمت غربی
حوالی خرابه شیده بود . جسد حاجی امام خون آلود ، سرد و بی
حرکت در يك گوشه خانه افتاده بود . سینه ، شکم و چند جای
رویش جراحت عمیق برداشته بود . ضنند و قچه فولادین که پر
از زیورهای طلایی زنانه و پول نقد بود وجود نداشت . فرش
نمدین اتاق و چند جای دیوار بخون سرخ شده بود . از بوی
گوشت خام و خون در آن چهار دیواری کوچه نفس انسان
بند میشد . خاموشی تا آرمیزی در آن فضای جنایت آلود سایه
افکنده بود . سخن ها شمرده و آهسته بر زبان می آمد . سرهای
مردمان ده بر تنه های شان سنگینی میکرد . عدم اعتماد و
تسویش خاصی از نگاه هر کدامشان پیدا بود .

تحقیق مقد ماتی تمام شد. خوجل گفت باز که مادیان مکسی سفید ش به ده حاجی با قربه نبال او و محمد پسر حاجی مقتول فر ستاده شده بود هم رسید و همین که حاجی باقر نفس زنان داخل شد ، نی سلام و نی عليك، صدا کرد :

ممت ناجور بده دینه شار رفته بده کیس ؟ گویی سخنش را کسی نشنید . هیچ کس سرخود را بالا نکرد . حاجی باقر هم در حالیکه با فش دستار اشکها یش را پاک میکرد ، بیای دیوار به قطار ، دیگران نشست .

علاقه دار که مرد سیاه و فربه بود ابرو یش رادر هم کشید و به آواز غوغی همینقدر اعلان کرد که دزد به این خانه مانند خانه خودش بلد بوده . بنا بر آن نوکرهای با یست به علاقه داری برای تحقیقات بیشتر برده شوند ، موی سفیدان قریه هم همراه باشند وزیر نظر آخند شمس العابدین ، ملای مسجد ، اشخاص بد و بیکار دهکده خود را معرفی بدارند . گو شهای خوجل گفت باز صدا کرد . آب دهنش خشک شد . نگاهش خسته و فرسوده به نقطه دوری ماند و بی حرف کت شد زیرا او اگر بدنبود ، بیکار که بود ، همینکه میخواست آهسته خود را بگوشه یی بکشد ، جوان بلند قامتی که کینیک خا کستری به بر داشت و پای پیچ های زرد رنگ به پایش پیچیده بود با ابروان باریک و کمان و چشمانی که دنیا دنیا راز در آن خفته بود ، وارد شد . لبان نازک ، چهره استخوانی زرد خاک آلودش با آن نگاه آرام و نیمه خواب ، هیبت و حق بطرفی از باب انواع یونا نی به وی داده بود . تلی چاروقی میخ پرش را بروی سنگهای حویلی می کشید . کسل و آرام آرام گام می نهاد . هر چه نزدیکتر میشد گردو حشت واضطرابی مجهول بر و یش می نشست . مردم یکی به دیگری دیده آهسته می گفتند :

- بوبه چوپان بوبه چوپان دهن خود را با تعجب کج میکردند. گویا آمدن او آمدن عادی نبود، همچنان زبان به زبان او را به علاقه دار که با کنجکاو و متوجه اش بود، معرفی کردند. اندیشه های تازه بمیان آمد. اورا زیر تحقیق گرفتند و همینکه به جواب پرسشی گفته بود که از یکماه به این سو مریض بوده و در همین خانه بسر می برده است، و سه، چهار روز پیش حاجی او را اجازه داده که بدیدن خواهرش برود. که بعد از يك احوال گیری و بازگشت دوباره بالای چوپانیش برسد. مورد اشتباه واقع شد. همین چند روز رفتنش را فریب و بازی دهی دانستند و سر موضوع رسیدنش را هم جز اتوژنگی تام برای اغفال انگاشتند. خاصه پس از آنکه پل پای یافت شده بروی حویلی کاملاً برابر پای او بود، رنگش مانند گچ سفید شد زبا نش بند میشد.

بوبه چوپان با همان قیافه آرام و نگاه نیمه خواب آلودش زیر سیل سوال های پیچ در پیچ و در برابر ذرات کفی که هنگام زور گویی و تهدید های خشم آمیز از میان لب های علاقه دار می - جهید و در برابر هشت هايش که بالا میشد و چین ها پیکه به صورتش افتاده. اورا خیلی میسب و انمود میکرد، دست از پا گم کرده بود. مانند درخت کهنسال - لیکه باو زش تنه باد های پاییزی بر گهايش به تمامی بریزد. بوبه نیز خود را در آن دم کاملاً عریان رسوا و بد نام می دید. کمتر باد ها تیانیکه آنجا حاضر بودند چشم به چشم میشد. دانه های عرق تیره و کهربا رنگ به چین های چهره اش می غلتید، بیش از آن تاب نیاورد و خود را بسی گفتگوی زیاد تسلیم کرد و با تله گی و انزجار عمیقی گفت:

- آخه مه مه کشتم ... دیگه ... ببرین ... بکشین هر چه می - کنین. م ... ام ... !

چشمان خو جل کفتر باز از خوشی در خشید . مزدور ران تیزتر
و با احساس آرا مشی به سوی یکدیگر دیدند . نگاه حاجی باقر
خجولانه به روی خاکها لغزید و ملا شمس العابدین برای اظهار
انلوه و ترحم کله اش را جنباند. دیگران خاموشانه قدم های سنگین
و کوفتاه بوبه چوبان زاکه بیش پیش دو سپاهی میرفت با نگاهی
بی حال و سرد و خور . نال کردند.

بوبه در کودکی از دشت عاخاب جمع کرد. بوبه و بان خره بی آنکه
جز در باره همان صحرا های سبز محاط با زنجیری از تپه ها همان آسمان
گاه صاف و گاه ابر آلود چو ی بداند مدتی دنیا له و آن و بعد
چوپان گو سفند های حاجی امام شده بود روزها گرم شده میرفت
و حرارت خورشید سوزندگی می یافت بوبه را از علاقه داری به محبس بزرگ
شهر انتقال دادند . و محمد پسر حاجی امام در همان روزهای
گرم تا شامها به محکمه ها می دوید تا زود تر قاتل پدرش
زابه قضا صبر ساند . وی در ادعای خود از پول و زیور های طلا صرف
نظر کرده بود و می خواست .

کم از کم دو ماه گذشت . همان روز یکه فردا یش بوبه را
برای قصاص می بردند پدرش برای وداع ابدی آمد . این پیر مرد خمیده
ولاغر از مدت ها چوبان را رها کرده بود . از دشت ها خارج می کرد
به شهر آورد . می فروخت و از پول آن جای و نانی به دست می-
آورد . ریش سفید چرکین و دراز و چشمان شاریده آب اندودی
داشت .

بوبه از روز یکه محکوم شده بود پدرش رانده بود و زیاد ،
دلش می تپید که این یگانه کشت را یکبار ببیند و باز مرگ را هر
طوری که است ببیند . در میان دهلیز تنگ و تاویک و نمناک
زندان آواز زنجیر و زولانی پای بوبه که بی شباهت به شکستن
جامهای شیشه ای نبود ، ساعتی طنین انداخت و زیر روشنی

خیره کننده آفتاب پیکر استخوانی او در برابر پدرش قرار گرفت.

آسمان غبار آلود بود و آفتاب با گرمی خفه کننده بی‌می تا بید. امواج گرم بخار و تفت از زمین بالا میشد. بیرون دیوار زندان هزاران پشه بالای بر گهای درختان بید سرگردان بودند. بوبه باشتاب حریر صاف بی چشمانش را که در برابر پر تو در خشان خور- شنید از اشک پر شده بود. مالیدن گرفت تا بتواند پدرش را خوشتر ببیند اما بزودی این جمله ها با آواز خفه و خشک از گلو ی گریان و گرفته پدرش بر ما ست: ایدز... ای آدمکش: مه که تو ره نه بخشیدم... خدا نوحشه آمدم که برو بت تف کم... تف. برو بمور!

بوبه چشمانش را تیر کرد: و پس از یک جستجوی تند و سراسیمه فقط جاهای پای پدرش را بروی خاکها یافت که احاطه زندان ترک گفته بود. سپاهیان بازوایش را فشردند تا به دهنش باز گردد. بابی میلی و تردید به چشمانش خیره شد. یکبار دیگر هوای گرم آنر و زبیرکت و آرام تا بستان را فرو برد. دیوارها، سنگها، شاخ و برگ انبوه درختان بید که از آنسوی دیوار سر برافراشته بود، پشه ها، آسمان، همه را از نظر گذرانند و زیر لب تکرار کرد:

— هان! اگه کشتم یا نه... اگه دزدیدم یا نه... دیگه شد... هر چه بود تمام شد...

لبهایش می لرزید. در چشمانش زردی تیره بی سایه افکنده بود. ریش و بروش تیز و خاك آلود را ست شده يك نقاب سقوط و بدبختی بهرویش می کشید.

چند لحظه سرگردان به هر طرف دید تا دوباره کله اش بر تنه اش
آویزان شد و دوباره همچنانکه که کوتاه کوتاه گام می نهاد در سیاهی
دهلیز ناپدید شد .

وی تمام شب به گوشه اتاق کو چکش نشسته مانند جوگی های
دامنه هما لیا خاموش و گرفته سرش را پائین انداخته بود و نگا-
هش از روی موهای سینه اش ، آنجا که پدرش تف کرده بودند می
جنبید . تصور می کرد پدرش بالای سرش ایستاده و در حالیکه
چون آسمان ابر آلود دود کرده و تیره دریا ، دریا گریه در گلو
داشت ، با نفرت به هیکل افسرده و پلید پدرش می دید .

مه نبخشیدم خدا نبخشید ... دزد ... آدمکش ... و هم آنچیزی
که از زبان پدرش شنیده بود دوباره به گوش هایش طنین می انداخت .
و چون پاره کاغذی که بالای شعله ها بیفتد میسوخت و فسرده می-
شد و همچنان ساعتها بی حرکت می ماند و نیم خواب و نیم بیدار ،
آرام آرام نفس میکشید .

سپیدی کمرنگی از سو را خدیوار به درون پانهاده بود . سر
درد شدیدی به کله اش نیش می زد ناگهان در باز شد .
همان دو نفر کاملاً باهم مشابه ، همان دو سرباز محافظ زندان
بازوهایش را گرفتند . بوبه میدانست کجا میرود . فقط از
سر شب به انتظار همان لحظه نشسته بود . همچنان در حالیکه
دوباره پایان زندگیش می اندیشید ، به راه افتاد . و هنوز
احساس میکرد که پدرش او را همراهی میکند . بیرون ، آفتاب
یک روز تا بستان به گرمی می تابید . دست گردانها ، یله گردها
و دیگر مردمیکه از آنجا میگذشتند . همه باوی به راه افتادند
اما آنوقت بوبه از میان همه شان با حرص جنون آمیزی پدرش را می-
جست . می خواست او را ببیند ، پیش پایش بیفتد فریاد بکشد
که من بیگناهم ، من دزد و آدمکش نیستم .

از زینته ها بالا شد . از چندخانه و پس خانه گذشت و روبه
روی سر ما مور پو لیس قرار گرفت . سه رما مور در حالیکه
لبخند بی معنی و خنکی بر لب داشت . فرما نداد :
- زولانی شه بشکنا نین !

و آهسته از جا پیش بر خاست و آنچنانکه درست در اعماق
چشمش نظر دوخته بود . گفت :

- بچیم ! خدا همراهت . سر از حالی تو آزاد استی ! و در حالیکه
با انگشت به یک گوشه اتاق اشاره میکرد ادا مه داد :

- ای خانم شریفانه به مامک کد و قاتل اصلی ره یا فتمیم .
آواز زنا نه بی خشک ولرزان در چهار دیوار دفتر سر مامور
طنین انداخت :

- ولا دیگه بخور رده و نه بورده گرفته درد گرفته ، بویه ده بندی
خانه بسوزه وای مرد کی لندغرواما ندی چار ایب شره بی ، آق پدر
پدره بکشه و ایرا قای مادر خدا بیامرز شام به زنا ی مردم
بخورانه و پیسی چرس و بنگش کنه ... بچی آچی باشه ، باشه
دیگه مره ازی گوشواری طلا که گوشه بچکا نه تیر . زوت خت
مه بته جان مام خو از او نامده که از سوب تا شام لت بخورم . آخه
مسلمان نی خوا اس . آستینش را بالا کرد . بازوی سفیدش مانند
عاج عریان شد و چند رده نیلی به روی آن به نظر خورد .

این زن عروس حاجی امام بود که در گوشه تاریک اتاق زیر
رقص ذراتی که بانور آفتاب یکجا از روزن می آمد به سراندا زبنفش
بزرگی پیچیده نشسته بود و دور تر از او پهلوی نوکرهای
حاجی محمد پسرش بارنگ پریده و چشمان فرو رفته عمیقاً نه نفس
میکشید . پرخانه های بینی اش شکفته بود و آنچنانکه برق وحشیا
نه یی از چشمانش می جهید ، آخرین کلمات خانمش را با
نگاه درنده و تهدید آمیز پاسخ گفت .

در آن يك لحظه سكوت نیروی تازه یی در پیکر بو به جان میگرفت ، دیگر اطاق کو چك و تاريك او را نمی پذیرفت و دلش در قفای رمة گو سفند ن ، آواز بغ بغ بره ها را میشنید و در هوای دشت های فراخ هر چه فراختر بال میکشود . تشنه آسمان پهناور و جریان بی لگام و مست باد های شسته و تر واد یهای سر سبز بود .

... غریو خوشحالی بچه ها و قربان و صدقه شد نهای ریش سفیدان بازار وقتی بر خاست که بوبه چو پان بی بند و زنجیر ، در حالیکه تبسم آرا می روی ، لبش می رقصید در برابر ایشان برآمد و دست های خاك آلودش را برای به آغوش کشید ن ، پدرش که در میان مردم خود شرابه سوی بوبه میکشید ، باز کرد هوا سوزنده و گرم بود . مردم غافل می کردند ، تيله تيله می کردند . خاك زیادی به هوا برخاسته بود . پیر مرد خمیده در آغوش بو به چو پان حق میگرد و فراوان اشك می ریخت .

میمنه ، اول حمل ۱۳۴۳

نخستین تبسم

زن میان سالیکه پیچه هایش سایه روشن شبهای ماهتابی رابه
خاطر می آورد و چادر گاج سفیدی به دور گردن لطیف و پیرانه اش
حلقه شده بود ، مدتی بروی مریض دقیق شد . نگاهش چنان
بر پست و بلند یهای چهره او به کندی حرکت می کرد که گویی
افسانه دور و درازی از روزگار آن گذشته ، در آن پیشانی فراخ
و پر چین و بر آن لبهای کفیده و پوست پوسیده شده و در کبودی
تیره دور آن چشمان به خواب رفته میخواند . در آن لحظه جز
نفسهای آهسته و طولانی که مریض پیوسته با حرکت پر-
خانه های بینی کوچک و بالا پایین شدن سینۀ استخوانی
اش می کشید ، آواز دیگری نمی شنید . همچنان لبهایش به
حرکت آمد و بی آنکه سرش را بالا کند باخود گفت :

- ای جافر بد بخت ! تو میتپی که خوده قربان کنی وزنده گی خا-
نواده بیادر ته سرو سامان بتی اگه آباتی ای خا نواده به قیمت
خرابی توکه حاضر به امی قربانی شدی ، به دست بیایه باز ام یک
داغ دل مایک داغ میباشه اگه نی..

تا اینجا این جمله ها چون بیانات مبلفی که سخنش از آسمان
ها رنگ تقدس گرفته باشد ، مهربردهان همه زده بود و سر هابه
گریبان فرو رفته بود . کلمات او یکه یکه در فضای گرم و غم
آگین اتا ق آزاد می شد .

بازاز شدن نا بهنگام در همه چشمها به آنسو حرکت کرد و در
این اثنا پلکهای جعفر نیز به نرمی پس رفت . حامد داخل شد و سلا
مها را با یک اشاره مختصر پاسخ گفت . این مرد شصت و چندساله
در چشمان میگون ، سینه پرگوشت و چهره گرد و با طراوتش
هنوز از کشتی گیر یهای روزگار جوانی ، باده گساریهای و خو-
شگذرانیهایش یادگارهای زنده و نمودار داشت . هنوز رفتارش
قهرمانانه و مالامال از تواضع با تمکینی بود که از ورای آن غرور
زیبنده بی می تابید .

با قدمهای متین بالای سر جعفر خود را رساند و در حالیکه
اوراد بعد از نمازش را با حرکت خاموش لبها ادامه میداد ، لحظه ای
به چهره او چشم دوخت و باتبسم شکسته و بیجان آمرانه صلا
کرد :

- جافر بخي نامرد مردم گوله میخورن ، يك بر آمدن پای چیس
که تره ده جای انداخته ؟ اینرا صرف برای تقوی قلب جعفر
می گفت ورنه خودش میدانست که درخانه مور شبنمی تو فاش
است . این جسم ناتوان جعفر با جزئی ترین ناخوشی از پا
می باید بیفتد .

جعفر بنابر احترا میکه به برادر بزرگش داشت ، صدای او را
بی پاسخ نگذاشت اما چه پاسخی. جملات سرو پا شکسته یی در فـاـ
صله نزد يك لبهای او به هم خوردند ، محو شدند و جز غم غم
مبهمی از آن بگوش نرسید .

با گذشت روز ها نه تنها پای جعفر شفا یافت ، بلکه شب کوری
او هم کاملاً خوب شد . او دیگر هنگام و ضو با آفتاب به اش
از صفا پائین نیفتاد و پا یش نبرآمد . او به صحت یابی خود مرهون
یتیم جگر گو سفند بود که آنرا بنابر دستور سر سفیدان دور پیش
سوزن می زدند . و چیزی بالا یش میخواندند و شا مگا هان که طنین
آذان از فراز گلد سته ها در دامن شبیر نگ آسمان می پیچید ، به
جعفر میدادند که بخورد .

گا میکه جعفر بستر را ترک گفت باز حامد از آوردن آب و
سودای بازار ، چوب شکسته ندن و همه کار های شاق و تن
فرسای خانه رها یی یافت . آشنا یی ناخوش آیندش با این
زحمت کشی ها و جان کنی ها برای وقت بسر رسید . این جعفر برادر
تقریباً چهل ساله حامد که يك مشقت استخوان خشکیده و ناتوان
بود . چنان پالو ل و اشتیاق در رساندن آب و نان چو چ و پو چ
برادرش تلاش می کرد که موجب حیرت اقارب ، دوستان و بالاخره
همشهریان شده بود . او آرزو داشت که ختی يك نخود را اگر
می یابد با خانواده برادرش دونیم کند . خودش نه تنها ازدواج نه
کرده بود بلکه این آرزو را نیز نداشته . همراه این ناآرزومندی
نتوانستنی هم او را رنج میداد. نتوانستنی که از سالها گلو ی
هو سهای ضعیف و رویا آمیزش را می فشرد . زیرا در اثر عملیات
سنگ مثانه در آن روزگار يکه يك طبیب تمام امراض را علاج
می کرد ، معیوب شده بود .

مگر او با همه عیب و علتی که داشت در خدمت برادرش لحظه
بی فرو گذاشت نمی کرد .

در سرما های سرد گاهیکه سطلهای پر آب را روی یخهای
شیشه یی و شفاف میگذاشت تا نفسی راست کند ، ناله لرزنده
و ضعیفی در اعماق سینه اش می پیچید و ضربان قلبش شدید تر
می شد و گرمی و حرارتیکه در سرا سر وجود او راه می یافت ،
زیر هجوم باد های سرد یکه روی برفها سینه کشیده می آمد
الهم میپاشید . و هیچ اثری از خود نمیگذاشت او در زمستان ها
تمام تکه های و اسکتش را می بست تا خنک را نگذارد به وجودش
دست یابد . بروی دندانها یشریک ورق ماده لزجی و زرد رنگی
خفته بود که بازردی چهره و زردی که میان چشمها نش آرمیده بود
تنا سب داشت .

او چون بنیاد رخنه هادیده تا دیری نماند . چند سالی پس
در یک شب سیاه که یگان قطره باران فرو می آمد و رعد لجوجانه
و پر نیرو فریاد می کشید و باصافعه های مسلسل دا من
آسمان آتش می گرفت ، در یک شبیکه بوم کو چکی با لای
دیوار خانه شان به قهقهه می خندید و همه همسایه ها به وقوع
حادثه بدی می اندیشیدند ، آخرین جنبش خود را در چنگال
مرگ انجام داد و حامد بگفته مردم بی بازو شد . پس از این
خانواده حامد در برابر هجوم غمهای سنگین و شکست دهنده
هراس آلود و پریشان دست و پا میزد .

کارها با بی نظمی و دل سردی تمام انجام می یافت . ظروف و
اشیای خانه شان جای خود را گم کرده بودند و روزها زیر روپوشی
از خاک اینجا و آنجا فراموش می شدند و این فراموشی در مغز
کودکان شان نیز که صبحها با لبان خشک و شکم گرسنه

سوی مکتب می دویدند رخنه کرده بود. بارها کتاب، کتابچه و قلم خود را فراموش میکردند زیرا با شتاب کود کانه از فضای دل گزای خانه می گریختند و حین بازگشت از مکتب نیز دقیقه ها در پس در حویلی توقف می کردند و معصومه و مرده به چشمان همد یگر می دیدند.

دیگر تبسم از لبان حاد رخت بسته بود. این مرد شصت و چند ساله باریش سفید و انبو هش که در نشاط و نیرو زبانزد بود یکباره شکست و افسرده شد و دیگر افسرده قدم بر میداشت همه جا پیش چشمان وی پرده یی از غبار اندوه کشیده شده بود. شاید آهی در حلقوم طبیعت می چرخید که این همه حوادث و اشیا را در نظرش معشوش و مبهم جلوه میداد. همه چیز در ابهام دلگیری غوطه ور بود و از اعماق این درهمی هادیدگان بی فروغ جعفر به سوش خیره می شد. در نقش ابرها چهره او را میدید و از میان غافلغاب این آوازش را می شنید. شاید او چنین تصور می کرد و به تصور خود جان میداد تا آنجا که قطره های سرشک سوزنده و گرم به تارهای ریش سفیدش می غلتید و او با فش دستار خود آنها را پاک می کرد. از همان روزها بیکه حامد کارخانه رابه عهده گرفته بود و باتلاش طاقت فرسایی نیروی مردان پیری خود را در پای هرگونه زحمتی میریخت و ناشیانه از فراوان عرق ریزی کمتر نتیجه میگرفت. در همان روزها که اگر یک اندازه یعنی بیست سی افغانی عایدش بلند می رفت حتما نوکری استخدام می کرد. درست در یکی از همان روزها که دود غلیظی از مطبخ همسایه ها بالا می شد و با موج سیاهی پریده رنگ شام می آمیخت، حامد در برابر زبانه های آتشی که زیر

دیک می سوخت بیو سته سر فیه می کرد . در این شام جمعه می-
 بایست به ارواح جعفر و دیگر گذشتگان حلوا پخته صدقه
 کند . در همین لحظه ها او تصور میکرد که روح جعفر در پای دیوارها
 در آغوش سیاهی شام دزدانه می خزد و از خانواده برادرش احوال می -
 گیرد .

آواز دشنام و فحش همسرش با گریه اطفال هم آهنگ شلاقهای
 محکمی بر روان رنجیده اش حواله می کرد . چیزی به خاطرش
 گذشت . نگاهش از روی اشیادامن کشان آمد و آهسته بر کف
 دستش بالای یادگار گرامی از کار یا آبله کو چکی که چون
 قطره اشک نلرزنده و سرد ، مرگ جعفر و فصل نوین زنده گی
 حامدرا اعلان می کرد آرام گرفت . چشمانش در خشید شعله
 های خونین و زرد آتش دیوانه وارد جهش افتاد . شب جعفر نیز
 در برابرش متبسم شد . یگانه ستاره تنها در آسمان با افسو -
 نگری بیشتر چشمش زد و پس از هفته ها برای نخستین
 بار تبسم صمیمانه بی روی لبهای حامد رقصید . و آنرا آه
 دراز آهنگ و خفیفی همراهی کرد .

چهل تنگه قرضدار

بود نبود، بود یار بود ، زمین نبود شد یار بود ، يك چهل*
تنگه قرضدار پدر آزار مادر آزار بود ، در نان خوردن تیار
بود ، در کار کردن بیمار بود . این چهل تنگه قرضدار پدر آزار مادر
آزار ، مانند دیگر ها یار از زبرداری گریختگی نبود زیرا در روز
کار این اشك گرمی با خخته نم گم کرده ، عصیان چشم تراخم
کو بیده خانواده اش که در آن برادر های یتیمش روز های دراز
قغ ، قغ سرفه میکردند ، دو ره مینشستند و سنگ و چوب را چل
میساختند و به تقلید پدر چرسی شان ، چرس بازی میکردند در
آن روز گار دار ها جای خود را به اتا قك های سرد و شوره خورده
بیگانه با خور شید گذاشته بود و این چهل تنگه قرضدار ماهم
یکی دو سال در آن اتا قك های سرد شوره خورده بیگانه با
خور شید که نا موش را گذاشته اند زندان بود و باش کرده بود .

اگر چه خود ش تادم مر گ می گفت، که لعنت بر تهمت نا حق ، رسول موثر ران را برادرش دزدیده بود و زد بگـردنی بیچاره چو چه کلینر و انداخت او را در بندی خانه اما خدا میداند . در خالیکه دونفر شاهد عاقل ، بالغ و مسلمـان شهادت میدادند که پول را چوچه دزد یده است ، از کجا میشد دانست که اد غای موثر ران درست نبوده . خیر ، هر چه بود، دیگر بعد از رها یی از زندان ، چهل تنگه قر ضدار کلینر را رها کرد و با شهادتنامه بندی خانه دیگر دنده پنج بر داشتن و در میان گرد و خاک لاری های هشت تن مانند سگ بونده گیر دویدن و بد تر از آن در سر ما های جان گزا به آهن های پشت لاری خود را آویختن در نظرش هیچ و پوچ می آمد و حتی يك جانکشی بیهود و پست خاصه آنگاه که چرس می زد و یا بگفت چرسی ها گل دود می کرد ، سلطان هفت اقلیم بود و بر برو بحر فرمان میراند. همه غرور های درهم کوفته اش همراه بیچارگی سرگردانی در گنبد پرغو غای دماغش انعکاس میکرد. از پشت شیشه های سرخ چشمانش حماسه های در هم شکسته نیرو های انسانی با فریاد آتش گرفته امپال واپس زده هفت پشتش ، واویلای نسل های محکوم را سر میدادند و این چهل تنگه قر ضدار در دنیا های بی مرز زهر آگینش را پدید می- شد . آنجا ها اوج میگرفت و تانمرزیک خواب سرا سر کا بوس ویک بیداری سرا پا درد گر سته، می رفت و میرفت .

هنوز با اینکه بزرگ شده بود دوستانش چوچه صد-یش می کردند . خیر ، خواه چوچه بگویمش خواه مانند بعضی کوچکی ها چهل تنگه قر ضدار ، این مرد چند سالگی هم به روان پدر فرح و مشن نفرین خلق خدا را ارمغان میفرستاد. دستهای چرکین در شست کف کف شده اش روزی صد ها کیسه را می لیسید . و همه را با یک نشستن در قمار می باخت و پول

چرس راهم شام شام از چو کسی دار بازار قرض می گرفت . شب که به خانه می آمد ، برای آنکه از گله و شکایت مادر به هر در سرگر - دانش وار هیده باشد ، خود رامیزد به در دیوانگی و از ارواح گذشته ها پیام می آورد ، غم غم میکرد خواب می دید ، غیب میگفت و تا نیمه های شب خواب را به چشم یتیمهای پدرش حرام میکرد .

يك شام تاریك بود ، از آن شامهای دق و یاس اندود . از آن شامهای غریبان که در سیاه می سردش اخور جین و چوب گدایان خاك آلود مانده ، چون سپر ها و سر نیزه های سپاهیان شکست خورد افسانه های قدیم . پراکنده و تنها تنها ، مشت غم بر سینه تماشا گر می گرفت . زنجیر دروازه به شدت باز شد و چهل تنگه قر - ضدار چون پیل مستی به درون جست .

سکوت رقت آوری حویلی کوچک شانرا ناراحت ساخت و پیش نگاه و جست آلود چهار ، برادر کوچکش کج کج دوید ، راه را مانده یا مولا گفته خیزی زد و از ارسی خود رابه داخل خانه انداخت . مادرش که در يك گوشه تاریك خانه چون سایه مرده متحرک (اگر مرده متحرک کی پیدا شود) نرم نرم شور می خورد و از حرکات آهسته آهسته و نیمه نیمه اش هیچ نا بسته نمیشد چه میگفت تکانی خورد و چیخ زد و در يك چشم به هم زدن گویی مادری در آن خانه نبود . سایه مرده متحرکی در آن گوشه هرگز نمی جنبید . مادر به خانه همسایه پناه برد .

هنوز چهل تنگه قر ضدار کمیدی تراژیدی های زنده گیش را سر نکرده بود و هنوز بر گور زنده گی مرگ اندودش قهقه دیوانه وار سر نداده بود ، هنوز خواب ندیده بود ، و غیب نگفته بود ، که آواز دف در خانه همسایه فرونشست و انبوهی زن لبسری و سرخی

کرده با امیل های سکه نقره که چپ و راست به گردن او یخته بودند، بر سرش ریختند و در میان همه چشمان سیاه مادر شد در عقب چند تار خاك آلود موی چرکینش پر آب، پر آب میشد و لبش را زیر دندان می فشرد و هیچ نمیگفت.

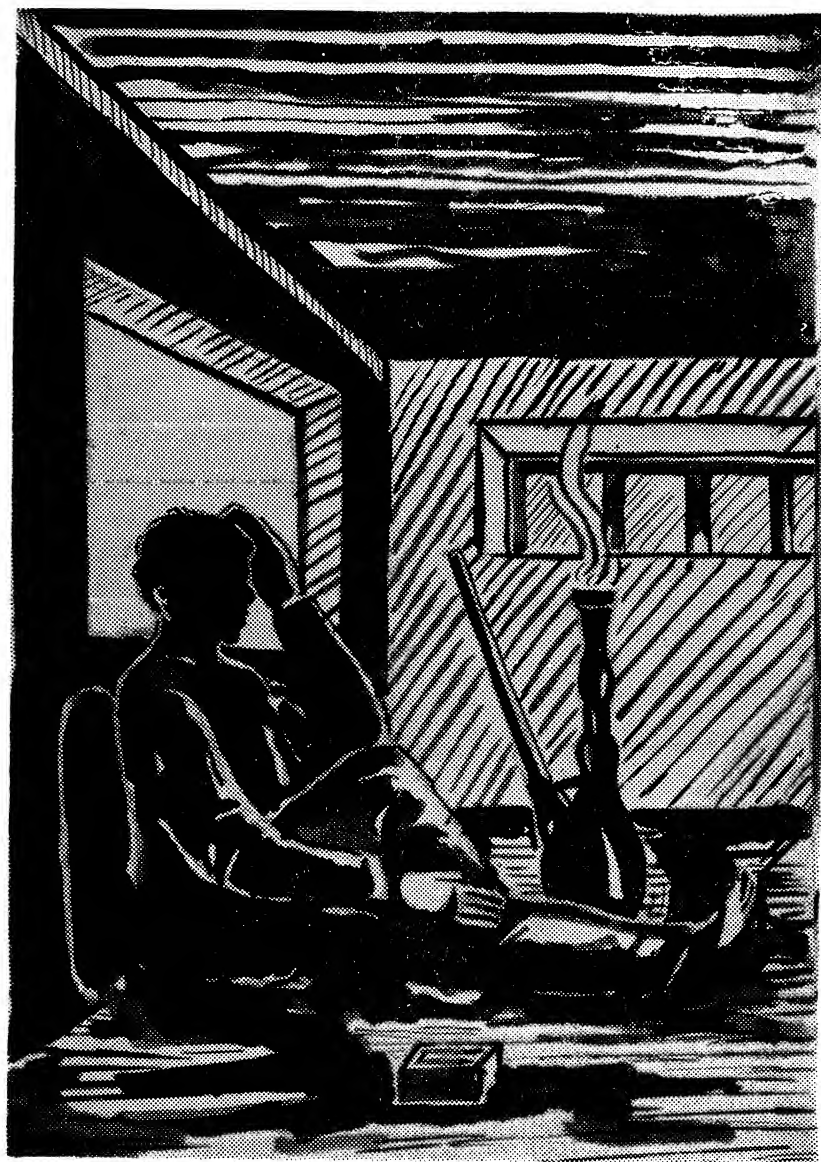
چهل تنگه قرضدار را نگاه های برانگیزنده شهوت آلود زنان جوان بیثباتر کرده حالادیوانگی نمیکرد، کمی میکرد! کف برآلب آورد و توانست سرش را به چپ و راست تکان داد و مانند شترهای مست به هیچ زنجیر بند نمیشد. دندانهایش را مانند سنگهای گور باهم فشرد و شروع کرد به غیب گویی، پیره زن خمیده ییکه سرش را و سینه بسته بود، آهسته به دیگران گفت:

مگم یادتان رفته که خدا بیا مرز پدرش، سرور جما دار، گفته بود که ای بچه بی ایچ نیس.

همه خاموشانه به چشمانهم دیدند. شاید هرگز چنین چیزی نشنیده بودند. یا راستی یادشان رفته بود.

از چهره های شان که چیزی دانسته نمیشد. کسی در باره، مسافرش پرسید چهل تنگه قرضدار در میان غم غم گنگی جوابش را داد و همچنان به دیگر پرسشها هم جوابهای بی سروته گفت. هر چه کلمه رکیک و هر چه زشت که میدانست بیرون ریخت و زد خود را به خواب و مانند گاو حلال کرده ساعتها خر زد.

زنان هر کدام مشتاق نصیحت تحویل مادر بیمار چهل تنگه قرضدار کردند که جوان بی گپ نیست نظر کرده است و خودشان رفتند خانه همسایه برای سمنک پزی. شفق داغ بوی سمنک پخته در حویلی تنگ چهل تنگه قرضدار پیچید و برآید.



درک ها یش در زیر لحاف یازده پاره شان همچنان خوابیده رقصیدند ، واه واه گفتند و به دختر همسایه که با کاسه گلی خرامان خرامان می آمد سلامهائار کردند و تفتی را که از کاسه به هوا بر می خاست ، از دور و باشتهای تمام بلعیدند . دختر همسایه کاسه را کنار آرسی گذاشت و رفت .

چهار کودک دو ، چهار ، پنج و شش ساله به جان مادر خود چسبیده بودند و او را تمامی توانستند به سختی شور میدادند . اما پیکر استخوانی مادر شان چون چمبر دف حلقه شده بود . گویی با گیسوانش پاها یش را محکم بسته بودند و سر دمانند کنده یخ افتاده بود . هیچ نبود که از خواب بیدار شود . ناگهان چهل تنگه قرضدار جنبید و مانند شاخ بلوط در جای یش رویید و با یک جهش لگد محکمی به پهلوی کاسه سمنک زدو بعد افتاد دنبال بچه ها آنان چون گنجشک ها به هر گوشه حویلی فرار کردند و ناگهان در کوچه هلهله بر خاست . کسی صدا کرد :

- چوچه ملنگ ! یا هو یا منبو ! علم بزرگی بردوش یکی از چرسی ها بود . دو ، سه پا برهنه دیگر به دنبالش افتاده بودند که صبح روز نو روز ، زود از همه بر تارک زیارت خود ساخته شان که تل خاکی بیش نبود بیرقی بلند کنند و دامی برای مرغ بلند آشیانی بگردانند که ناامش رادر قا موس انسا نه گذاشته اند : نان .

ساعتی نگذشته بود که قاضی شهر کسانى را فرستاد ، علم شبانرا / واژگون کرد و خود شان را کشان کشان در میان خنده و استهزای مردم ، به محکم کشید . همان بود که چوچه یا همان چهل تنگه قرضدار نمیدانم چطور شد فرار کرد ، و بادو سه چهل - تنگه قرضدار پدر آزار دیگر پیوست و یکمراست رفتند سوی ده . آخر دیگر کجا میشد رفت ؟ غیر از ده .

در اینجا ترا زیدی خنده ها آغاز میگردد فکرش را بکنید .
پوگانی ، آخ ! که ترسیم ناپذیر است . پوگانی ، پهنای یوز کی که
بدو حصه تقسیم میشود : دیمه پوگانی و آبی پوگانی . در دامنه
تیر بند تر کستان ، آنسوی شهر میمنه .

پوگانی زمین های فراخ گندم است ما نند . تخته های طلا .
مغارها برای مارمولک ها و مغارها برای انسانها ، عطف
سگها ، مرغ بگوسفندان از چراگاه آمده در میان غروب های
خاموش و پنج وقت آذانها تسبیح از کار و کشت پرگفته
چون ستون های بلور و اسب سبزی آسمانها .
عمامه ها ، چادرها ، همه سفید و پیرکین . روی خمرگاهها
دود غلیظ پته های خار نمناک . و از اینجا دو خط مار پیچ بکشید به
سوی شهر بالای یکی بنویسید :

خط گندم و بالای دیگری خط بزم و پویمت . این شهر پوگانی .
نه باز هم نقشه !

اینجا و آنجا که شهر است با آب زر در خشانستان سازید . بیشتر و
بیشتر تا هر چه میاید و لکه کدور متشن باشد ناپدید گردد . باز
هم در خشانستان بسازید و بالایش بنویسید ((شهر)) . و پوگانی
دها تیان ساده بی زننده گی دارند که از شهر بیخبر اند و حتی از
آن میترسند . در یکی از خانه های پوگانی چوچه باشا پو پیکه
از میان گالای لیلای با سه قرآن خریده در صدر مجلس ، بالای
دو نم قات کرده نشسته است . دو رفیقش در کنارش ، هر سه
پتلون و کرتی های لیلای پوشیده اند . دورا دور ششان
جوانان دهاتی دست ها را ز پیرالاشه گرفته حلقه زده اند .

حتی ملک ده بخود اجازت نمیدهد که در آن مجلس چیزی
بگوید . فقط گاه گاه میگوید که شهر دیکه ششان که سالها افسانه

شهر را با آب و رنگ خاصی برای شان گفته است . دل شیر را بد-
لش بسته و پیش چشمه بیست مرد در باره مهمان نان سوالی در
میان میگذارد . مثلا :

- شما سر کاتب استین یا مدیر ؟

با ترس یکی بسوی دیگر می بینند . بعد سکوت مر گباری اتاق
را فرامیگیرد و نوبت سوال به مهمان میرسد . وی می پرسد :

- شما چند گو سفند دارین ؟

مرگ مال شماری بالای سر رمه خیمه می زند . فکر میکنند هیئت
اخذ مالیه اند . سرال سیمه می شوند میگویند :

- صاحب از این گیا بگذرین ما میمانه دوس داریم ، شما ره از
اینجا خوش و خرم رخصت خات کدیم .

سه شب و سه روز گذشت این چهل تنگه قرضدار ها مهمانی
ها خوردند ، تحفه ها گرفتند ، به مریض ها دوا های نادرست
دادند . امروز نهی کردند و خلاصه در آن سه شب و سه روز چرخ
زنده گی آن دهاتی های بخت برگشته را کاملاً چیه دور دادند . شب
چهارم بود . فردا قرار بود مهمانان گرامی ده که هرگز گرامی
نبودند به قریه های دیگر بروند . اسب های قریه و رام از هر سو
خواسته شده بود .

پوست قره قل ، قالیچه و نمدهای اعلی جدا جدا برای مهمانان
گذاشته شده بود . و یگانه جوان شهر دیده شان هی اضرا داشت
که يك شب دیگر مهمان شان باشند . دیگران هم بلی بلی میگفتند و در
زیر دل دعا میکردند که آن بلا ها از سر شان بی کدام حادثه
دفع شوند . هنگام غروب شیمه اسبی از بیرون شنیده شد و پیر
مردی که برای يك کار مهم دو هفته پیش به شهر رفته بود رسید .
این دومین شهر دیده بود . از وجود مهمانان به وی اطلاع دادند .
تغظیم بلند بالایی در دهن در حین ورود به جا آورد و بگوشه یی

نشست . دلش پر از گپ بود با نخستین پر سش از حال شهر
دست اول از آخرین چشم دیدش شروع کرد .

همچنانکه می دستش را به موزه اش می زد تعریف میکرد که
چگونه چند نفر طرار و مردم فریب را که علمی بر شانه کرده
زیارت ساخته بودند گرفتار کردند .

نامش را فرا موش کرد . لحظه ای سر انگشتش را زیر دندان
گرفت و ناگاه روستا بیانه صدا کرد . همان ازمه شوخ ترش
چو چه ! ...

چو چه که در خفا با رفقا یش چر سش را دود کرده بود و در
دنیای نشه خودش می پرید یکباره بر زمین خورد و بدون اراده گفت :

- بلی ، بلی ، چیزی گفتید ؟

روستا یی به وی خیره خیره دید و آهسته رو یش را برگردانده .

- خودش اسبت .

زمزمه کرد .

اشاره ها را رد و بدل شد و حلقه ها تیان تنگ ترو

تنگ تر شده رفت تا آن سه چهل تنگه قر ضدار چشم شان را مالید

ند ، بالای سر شان چوب های نتراشیده به هوا چرخید .

فردای همان شب تلخ و پرسرو صدا آفتاب بگر می می تابید

و خاک زمین مانند پودر باد ، میشد . آن سه مهمان دهکده را

بالای همان اسپ فربه آرام می بردند بسوی علا قدری ، باسرو

روی خون آلود و دست های به پشت بسته بدون تحفه ها و

بخشش ها .

از پشت دیوار ها سر های زنان ، یکه یکه ، بالا و پایین

میشد و سگها سینه های سفید شانرا به هم نزدیک کرده عف عف

میکردند .

پایان

کابل ۷ جدی ۱۳۴۴



انتشارات کمیۃ دولتی طبع و نشر ج ۱۰۱۰

